

رمان عشق مقدس | hora Mh (آزاد) کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1383003.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود مراجعه کنید

www.negahdl.com



نسیم خنکی تمام وجودم را پر کرده بود... انگار که پری بودم در باد... همونقدر سبک و آروم در هوا می غلطیدم... تمام ریه هایم از اون هوای لذت بخش پر شده بود... نفس عمیقی کشیدم و خنکای

معطر نسیم را با تمام وجود بلعیدم....حس خوبی بود دیدن نورهای زرد رنگ بارگاه....انگار نسیم هم به زیارت آمده بود که عطر سیب تمام وجودش را پر کرده بود.. تمام وجودم داغ شد وجسمم سنگین.....

این چه وضعشه سوده؟.....ببخشید خانوم الان درستش میکنم.....

صدای مامان بود و جرو بحث کردنش با کارگرا....تازه یادم افتاد کجام....حس خوب خواب از سرم پرید...با بی میلی از جام بلند شدم...افتاب مستقیم به صورتم میخورد...اوایل مرداد ماه بود و هوا گرم گرم...از پنجره نگاهی به بیرون انداختم....کارگراها تند تند صندلی هارو جابه جا میکردن و مامی دست به کمر ایستاده بود و دستور میداد...تازه یادم اومد امشب نوبت خانواده ما بود برای دورهمی های فامیل..اصلا حوصله ی جر و بحث دوباره رونداشتم...باید فکری میکردم برای پیچوندن....

از فکر خودم لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم....بعد از شستن دست و صورت بلوز نخی سفید رنگ و گشادم که تا بالای زانو بود با شلوارهماهنگش پوشیدم و شال صورتی ام را سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم...با وجود کارگراها توی خونه باید حجاب می کردم...از پله های خونه ی اشرافی مون پایین اومدم و یک راست به سمت اشپزخونه رفتم....میز صبحانه جمع شده بود و تعجبی هم نداشت چون دو ساعت دیکه وقت نهار بود...توی لیوان مخصوصم چای ریختم و با بیسکوئیت خوردم ... سوده اومد توی اشپزخونه و محکم زدتوی صورتش و گفت:خدا مرگم بده خانوم...چرا صدام نزدین صبحانه تونو آماده کنم...

لبخندی زدم و گفتم:خدانکنه سوده خانوم...دیگه لنگ ظهره...یک چای هم کفایت میکنه... سوده همونجور که داشت سرخ و سفید می شد گفت:الان آماده میکنم...دستی سر شونه اش زدم و گفتم :ممنون...من صبحونه امو خوردم .زحمت نکش دیگه.....

- دیگه الانم بیدار نمی شدی!....!

لبخندی زدم و به طرف مامان برگشتم و گفتم:فدای مامی خوشگلم(مامان دستور داده بود مامی صداش کنم)قربون اون اخمات بشم من....

رفتم طرفشو و گونه اشو بوسیدم....موهای بلوندشو زد از تو صورتش کنار و به من که محکم فشارش میدادم با تقلا گفت:ولم کن بچه خفه ام کردی.....

قهقهه ای زدم و دوباره گونه شو بوسیدم و گفت :چشم خوشگلم و دستامو از دور بازوهایش باز کردم....

مامی همونطور که اخم کرده بود خودشو با بادبزن مخصوصش باد زد و گفت:اون چیه انداختی سرت تو این گرما؟ نکنه ماهم نامحرمیم... (شروع شد ..دوباره گیردادنای مامان به حجابم) لبخندی زدم و گفتم : شما تاج سرین...

مامی همونطور که خودشو باد میزد نشست روی کاناپه توی هال جلوی کولر و گفت:خیله خب...زبون نریز....اگه کاری داری انجام بده ساعت سه باید بریم روی دسته کاناپه کنار مامان نشستیم و گفتم:کجا؟

مامی نگاه تندى بهم انداخت و گفت:ارایشگاه...نکنه با این سر و وضع میخوای بیای جلوی مهمونا؟

با لبخندی ایستادم و چرخى زدم و گفتم : مگه چمه مامی جونم...دختر داری به این نازی؟ مامان کلافه اومد طرفمو انگشت اشاره اش رو گرفت بالا و به نشانه تهدید گفت:دیگه مسخره بازی بسه هیلا...اصلا دوست ندارم جلوی مهمونا به این رفتارات ادامه بدی...حوصله سرزنش شدن ندارم...

سرمو انداختم پایین و گفتم:خواهش میکنم مامی...این بحث بی فایده استخودتم خوب میدونی...

مامی سرم داد کشید و گفت:نه نمی دونم...تو با این رفتارات به همه ی اونا توهین میکنی... کلافه گفتم:حجاب من توهین به اونا نیست...حجاب یه نوع احترامه ...احترام به نفس آدمیت مامان داد زد:واسه من لازم نیست شعار بدی..احترام به نفس آدمیت...هه...مسخره است...تا دو سال پیش از این حرفا نمیزدی..اونموقع احترام محترم حالت نبود...هان؟؟.

هیرید با صدای بلند و کشدار همونطور که از پله ها می اومد پایین گفت:ای بابا...چتونه اول صبحی...و بعد خمیازه کشداری کشید که با داد مامان دهنش نیمه باز موند...ببند دهننتو...

هیرید چشماشو گرد کرد حوله ای که دور گردنش انداخته بود و روی صورت خیسش کشید و گفت: به من چیکار داری مامی خانوم... باز با این متحجر عقب افتاده دهن به دهن شدی؟ برگشتم سمت هیرید و گفتم: درست حرف بزن....

هیرید اومد سمتم و گفت: و اگه نزنم؟

کلافه سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بی خیال داداشی... و اومدم برم که مامان با لحن تحکم آمیزش شمرده گفت: ساعت سه آماده جلوی در باید باشی...

می دونستم ادامه بحث بی فایده است... از کنار هیرید رد شدم و از پله ها رفتم بالا و رفتم توی اتاقم... کلافه بودم... تا کی باید منتظر می موندم تا حجابم رو قبول کنن... پارسال هم همین بحث ها پیش اومد... اون موقع تازه حجاب رو انتخاب کرده بودم اما زور مامی بهم غلبه کرد و علی رغم میل مجبور شدم لباس نیمه بازی رو انتخاب کنم و چیزی هم سرم نکنم... بعد از اون دیگه مثلا تحریمشون کردم و به هیچ مهمونی نرفتم... تا امسال که دوباره مهمونی خونه ما برگزار می شد... جلوی میز آرایش نشستم و تو آینه زل زدم... به چشمهای قهوه ای کشیده ام نگاه کردم... دوساعتی از جرو بحث بین من و مامی گذشته بود و من مشغول پیدا کردن راه فرار از مهمونی شب بودم... ضربه ای به در خورد..

-بیا تو....

سوده اومد داخل و گفت .خانوم پدرتون تو سالن بیلارد کارتون دارن....

لبخندی زدم و گفتم :الان میرم...

شالو روی سرم انداختم و رفتم بیرون سمت سالن بیلارد بابا که توی طبقه زیرساختمون بود.. بابا همونطور که سیگار برگش رو میکشید ضربه ای به توپها زد... لبخندی زدم و گفتم: سلام به بابای خودم....

بابا نگاه جدی بهم انداخت و گفت :سلام ودوباره مشغول بازی شد... همیشه جدی و دوست داشتنی بود... رفتم کنار میز و بهش زل زدم... عاشقش بودم... نگاهم تو نگاهش گره خورد و لبخندی زدم.. بابا اخمی کرد و گفت: چیزی شده؟

لبخند لوسی زدمو گفتم :هیچی قربونت برم.... شما کارم داشتی....

بابا پکی به سیگارش زد و گفت: دوست دارم امشب به بهترین شکل توی مهمونی حاضر بشی و بعد ضربه ی محکمی به توپ زد....حجاب و این مسخره بازی رو هم نداریم... گفتم: ولی بابایی....

بابا پرید وسط حرفمو گفت: همین که گفتم هیلا امشب مهمون مهمی دارم و تو حتما باید حضور داشته باشی اونم به بهترین شکل...

گفتم: چشم بابایی... قول میدم شیک و باوقار باشم...یه لباس آبرومند اما با حجاب...

بابا نگاه تندی بهم انداخت و گفت: مثل اینکه نشنیدی چی گفتم؟ وای به حالت اگه غیر از اونی که گفتم باشی...همراه مامانت میری و به حرفهات گوش میدی..

گفتم: بابا خواهش میکنم...

-همین که گفتم...می تونی بری....

-من با حجابم که آزاری برای بقیه ندارم ...

بابا خونسرد اما با تحکم گفت:..می تونی بری...

اشک توی چشمهام جمع شد...هیچوقت نمی تونستم جلوی بابا نه بگم...

همراه مامان به آرایشگاه رفتم...توی ذهنم دنبال یک راه برای فرار بودم....سیمین دوست مامان بود و کار آرایش حرف نداشت...مدام به اوامر مامان گوش میکرد تا باب میل اون منو آرایش کنه تقریبا دو ساعتی کارمن طول کشید...

با اون آرایش لایت و موهام که جمع و باز شینیون شده بود واقعا خواستنی تر شده بودم...دلتم نمی خواست چشم از آینه بردارم...تو دلتم به خودم گفتم: درویش کن چشوو...!!!و بعد تو دلتم ریسه رفتم...شیطنتم جزو جدا نشدنیه وجودم بود ...

مامی گفت....زود باش هیلا...برو لباستو پرو کن...

به خودم اومدم و گفتم: لباس؟

سیمین به اتاق پشت سرش اشاره کرد و گفت: اونجاست...هفته پیش از دبی برات اوردم به سفارش مامی جونت...بینی عاشقش میشی.

به مامان نگاه کردم و گفتم: خواهشا دیگه اجازه بده لباس باب میل خودم باشه...

مامان بی اعتنا به من گفت: برو بپوشش.

رفتم توی اتاقو با دیدن لباس سر جا خشکم زد ..یه لباس شب فوق العاده بادمجونی رنگ که دکلته بود و روی سینه اش تا کمر تنگ بود و سنگ دوزی شده بود بعد از اون فون میشد و تا میج پام میرسید...با خودم نالیدم : عمرا اگه اینو بپوشم...وای خدا خودت کمک کن...دارم دیوونه میشم....یاد اون حدیث افتادم که مرضیه صمیمی ترین دوستم همیشه تکرار میکرد "نگه داشتن دین تو آخرالزمان مثل نگه داشتن ذغال گداخته کف دست میمونه" بهتر بود فعلا حرفی نمیزدم تا مامان عصبی نشه ...لباس رو پوشیدم و تو اینه نگاهی به خودم انداختم..واقعا زیبا بود ...اما نه برای امشب و جلوی چشم نا محرم....

ساعت تقریبا شش بعداز ظهر بود که برگشتیم خونه....سریع رفتم توی اتاقم...خیلی وقت بود که همچین آرایشی نکرده بودم...معذب بودم...در کمد لباسامو باز کردم...باید یه فکری میکردم....جرقه ای تو ذهنم زده شد ...به سرعت از اتاق اومدم بیرون و تند تند از پله ها رفتم پایین...دامن لباسو گرفته بودم بالا تا زیر پام گیر نکنه...مانتو و شالم هنوز تنم بود...رفتم توی حیاط و سمت استخر که پر از آب شده بود...لبخند خیثی زدم و رفتم لب استخر..باید همه چیو یکدفعه نابود میکردم....که صدایی از پشت سرم باعث شد تعادلمو از دست بدمو لیز بخورم و بیفتم توی آب...سلام ابجی خانوم....

رفتم ته آب و سریع خودمو کشیدم بالا....سرمو از آب کشیدم بیرون و تند تند نفس کشیدم....هیراد با چشمهای گرد شده زل زده بود بهم....لباسم سنگین شده بودوبه ته آب می کشیدم دوباره رفتم زیر آب...هرچی از شنا بلد بودم به کار گرفتم....اما فایده نداشت...لباس بدجور سنگین شده بود....هیراد پرید توی آب و کشیدم بالا....به زور تا لب استخر رفتم و خودمو کشیدم بالا....و ولو شدم روی چمن های کنار استخر...هیراد هم خودشو کشید بالا و همونطور که نفس نفس میزد گفت : خوبی؟ و بعد ولو شد کنارم....

گفتم : آره هنوز زنده ام....

هیراد نگاهی بهم انداخت و پخی زد زیر خندهنگاهی بهش انداختمو و گفتم: کوفت....چرا می خندی

همونطور که می خندید گفتم:اولا با خان داداشت درست صحبت کنو بعد در حالی که می نشست گفتم:قیافه ات دیدنی شده هیلا...

تازه به خودم اومدم و فکر خبیثم...دستی به سرم کشیدم...هیراد ناخواسته تو نقشه ام کمکم کرده بود...زدم زیر خنده و گفتم:مرسی داداشی...عاشقتم به خدا...

هیراد با تعجب نگاهم کرد و گفت:چی؟

روی گونه شو بوسیدمو وگفتم:هیچی و بعد از روی زمین بلند شدم که دیدم سوده و مامی با عجله میان طرفمون....به هیراد نگاه کردم دستش هنوز روی جای بوسه ام بود...با مسخره بازی دستامو تو هم گره زدم و گفتم :واسم دعا کن داداشی....

هیراد اومد چیزی بگه که مامان سرم داد کشید:اینجا چه خبره...چه گندی زدی هیلا....همونطور که تند تند حرف میزد و از بالا به پایین نگاهم می کرد گفت:آرایشست.....لباست ...

همونطور که قند داشت توی دلم آب می شد رفتم طرفشو با لبخند گفتم :چیزی نیست قوربونت برم درستش می کنم.

مامی سرم داد کشید گفت :چی چیو درست میکنی؟ تا یک ساعت دیگه مهمونا میرسن...وای از دست تو هیلا....بلاخره کار خودتو کردی...باید سیمینو خبر کنم خودشو برسونه...تا سیمین میرسه برو حمام ...و بعد کلافه گفت:لباسو چیکار کنم...

لبخندی زدم و گفتم:بی خیال مامی...خودم.....که صدام با سیلی مامی قطع شد...مبهوت نگاهش کردم که گفت:وای به حالت هیلا اگه امشبو خراب کنی...حوصله زخم زبون شنیدن فامیلای بابا تو ندارم...

هیراد که مات ما شده بود به مامی گفت:تقصیر من بود...من ترسوندمش...

هاج و واج به مامی نگاه کردم ...بغض به گلوم فشار آورد ...هنوز هم نازک نارنجی بودم....اشک توی چشمهام جمع شد...دویدم سمت ساختمون وبا سرعت رفتم توی اتاقم و در را بستم که چشمم به خودم توی آینه افتاد...تمام آرایشم توی صورتم پخش شده بود موهام ریخته بود روش....شکل خون آشام ها شده بودم...

بغضو فراموش کردم و زدم زیر خنده....واقعا گند زده بودمحوله ام را برداشتم و پریدم توی حمام...باید یه فکر اساسی می کردم اینطور که معلوم بود مامی کوتاه بیا نبود...

سیمین با عجله مشغول شد و گفت: چیکار کردی دختر با خودت...
لبخندی زدم و گفتم: لطفا فقط در حد گریم آرایشم کنین... نمی خوام زیاد معلوم باشه.
سیمین لبخندی زد و گفت: عین مامانت می مونی... یک دنده و لجبار... آخرم حرف باید حرف خودت باشه...
لبخندی زدم و چیزی نگفتم...
بعد از اینکه آرایشم تموم شد سیمین موهامو با اتو لخت کرد و ریخت دورم... جلوشم رو به بالا جمع کرد...
دوباره از دیدن خودم هنگ کرده بودم و به آینه زل زده بودم... استغفراللهی تو دلم گفتم و دور از چشم سیمین ریز خندیدم.
بالاخره با انتخاب مامی که کمدمو زیر رو کرده بود کت آستین بلند ساتن قرمز رنگی که روش با گیپور و سنگ کار شده بود و با دامن ماکسی مشکی انتخاب کرد تا دیگه بهونه باز بودن لباسمو نداشته باشم... نمی دونم چرا من امشب اینقدر مهم شده بودم... لباس تو تنم واقعا برازنده بود... موهامو با کلیپس جمع کردم و هد قرمز رنگم را جلوی موهام زدم...
شال حریر مشکی رنگم که روش با سنگ های ریز و درشت به زیبایی کار شده بود را روی سرم انداختم... می دونستم که الان دوباره قشقرق به پا میشه اما با خودم گفتم یه جا میرم که زیاد جلو چشم نباشم... ضربه ای به در خورد... برگشتم سمت در و گفتم: بله
هیراد گفت: اجازه هست...
رفتم و دروباز کردم... اصلا حواسم به هیراد نبود.. کی برگشته بود... هیراد تو چهارچوب در ایستاده بود... با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و پایپونی که زده بود بی نظیر شده بود... داشتم خودمو توی بغلش می انداختم که عقب کشید و گفت: به پا تییو...

خندیدمو گفتم: قوربون تیبت برم من... کی برگشتی داداشی؟
 -صبح بخیر عزیزم... می داشتی هفته دیگه ازم می پرسیدی....
 خودمو لوس کردم و گفتم: ببخشید خب ..
 هیراد گفت :دعوتم نمی کنی تو اتاقت...
 خندیدمو واز جلوی در رفتم کنارو گفتم :بفرمایید شازده...
 هیراد با دقت به اتاقم نگاه کرد و روی پوستری که عکس بین الحرمین بود و به دیوارزده بودم
 متوقف شد....
 کنارش ایستادمو گفتم:فوق العاده است ..مگه نه!
 هیراد نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:چقدر عوض شدی تو دختر....
 با شیطنت گفتم:خوب شدم یا بد؟
 هیراد خندید و گفت:نمیدونم چی بگم.... تو همیشه خوب بودی..
 دستمو گذاشتم روی سینه امو با مسخره بازی گفتم:آی قلبم.... وای قلبم
 هیراد خندید و زد پشت گردنمو و گفت:بس کن زلزله
 و بعد دوباره به پوستر خیره شد و گفت:باید جای جالبی باشه که اینقدر تو رو تحت تاثیر گذاشته...
 لبخندی زدمو گفتم:واقعا یه تیکه از بهشته هیراد...اولش که رفتم نفهمیدم کجام...با نیاز همه اش
 مسخره بازی در می آوردیم ...مدیر کاروان از دستمون ذله شده بود...اما وقتی برگشتم تازه
 فهمیدم کجا رفته بودم...
 -یعنی اینقدر زود تغییر کردی؟
 لبخندی زدم و گفتم: نه ...تا پنج شش ما بعد از برگشتنمون تغییر خاصی نکردم...اما بعد از اون
 باورت همیشه هیراد...یکدفعه حس کردم توی این بیست و دو سال عمرم کوری بودم که یکدفعه
 بینا شده...منی که همه ی دغدغه ام خلاصه می شد تو آخرین مدل لباس و آرایش و مهمونی رفتن
 حالا اونا برام کاملا بی ارزش شده بود...یکدفعه از خودم بدم اومد که چرا اینقدر غافل بودم...

هیراد لبخند زد و گفت:وقتی میری بالای منبر دیگه پایین نمیا یا...
نشستم روی تختم و لبخند زدم و گفتم:ما اینیم دیگه....راستی کانادا خوش میگذره؟با درسها
چیکار میکنی؟
هیراد گفت :دیگه تموم شد....چند ماه دیگه میرم مدرکمو بگیرم....
با خوشحالی جیغ زدم و گفتم:آخ جون و خودمو پرت کردم تو بغلش و گفتم:دیگه ولت نمی کنم
باید بمونی ایران
هیراد در حالی که منو از خودش جدا میکرد گفت:خیله خب بابا...تو چرا مدام مثل دختر کوچولو ها
میای تو بغل من...زدی تیپو داغون کردی...
خندیدم و گفتم :قوربون داداش خوش تیپم بشم...و با یه حرکت دستمو کردم لای موهای قهوه ای
روشنش و اونا رو بهم ریختم...
هیراد سرشو عقب کشید و گفت:نکن زلزله...کلی زحمتشو کشیدم....
برعکس من که کمی سبزه بودم و موهای قهوه ای تیره ای داشتم و فکر کنم به بابا رفته
بودم..هیراد و هیربد کپی مامی بودن پوست روشن و موهای قهوه ای روشن...هیراد چشم عسلی
بود وقتی می خندید لب هاش چاش خوشگلی می افتاد...اما هیربد چشم سبز بود و به نظرم اصلا
جذاب نبود....برعکس هیراد که تو یک نگاه همه جذبش می شدن...
هیراد دست جلوی چشمم تکون داد و گفت:کجایی...
خندیدمو و گفتم :هیچ جا
هیراد ساک هدیه ای که تو دستش بود و گرفت طرفم و گفت:ناقابله...
ساکو از دستش گرفتم و گفتم:آخ جون سوغاتی...مرسی داداشی
و چیزای توی ساکو یکی یکی درآ وردم...اولیش یه ادکلن خیلی خوش بو بود...بعدیش یه پالتوی
چرم شیری رنگ
-اینو تا دیدم یاد تو افتادم هیلا...فکر کنم خیلی بهت بیاد...

سریع پالتو رو پوشیدم و گفتم: بله که میاد و جلوی ایینه چرخی زدمو و گفتم: وای هیراد خیلی خوشگله...

هیراد ماتم شده بود... دستمو جلوش تکون دادم و گفتم: کجایی داداشی؟

- که یکدفعه بلند شد و گفت: من برم دیگه...

- کجا تازه اومدی... لباسهاتم که پوشیدی...

- نه بهتره تا بابا نیومده حاضری مو تو سالن بزnm... اخلاقشو که می شناسی

- آره یک پدر سختگیر منطبت... راستی هیراد....

هیراد به طرفم برگشت و گفت: بله

- هنوز هم رابطه تون شکرآبه... سه سال پیش که میخواستی بری سر چی دعواتون شد... بابا چرا کتکت زد؟

هیراد لبخند کمرنگی زد و گفت: فضولی؟

خندیدمو و گفتم: لوس نشو هیراد بگو دیگه...

- بی خیال... فعلا بای...

واز اتاق بیرون رفت... پالتو رو توی کمد اویزون کردم و از ادکلن زدم به لباسم... بوش عالی بود...

ساعت هشت و نیم شب بود... هنوز توی اتاقم نشسته بودم... اصلا میلی به بیرون رفتن نداشتم..

دیگه همه ی مهمونا اومده بودن و توی سالن پذیرایی جمع شده بودن... حتما جوونها یک طرف

بودن و بزرگترایه طرف دیگه.. وسط سالن هم طبق معمول همیشه خالی شده بود برای

رقص... دیگه متنفر بودم از این جور مهمونیها... حالا انگار نرقصن میمیرن... مگه عروسیه... (آخه نه

اینکه تو قبلا اصلا اهل این چیزا نبودی... خوبه اولین نفر بودی که وسط مجلس می رقصید اونها هم

مثل قبل تو.. خداروشکر که چشمهام باز شد وگرنه !!!!)

داشتم با خودم غر میزدم و سبک سنگین میکردم که سوده زد به در و گفتم: خانوم مادرتون میگن

چرا نمایین؟

- الان میام....

جلوی آینه ایستادم... چشمهای قهوه ایم از همیشه زیباتر شده بود.. بارز تریت عضو توی صورت تم که همیشه نظر همه رو جلب می کرد... شالو روی سرم مرتب کردم...

دلتم شور میزد... از اتاق بیرون اومدم و اروم از پله ها پایین رفتم... همه مشغول بگو بخند بودن... همین که قدم توی سالن گذاشتم نگاه همه روم میخ شد... داغ شده بودم و احساس گرما میکردم... به زور لبخند زدم...

زنعمو فرهاد پیش دستی کرد و گفت: خودتی هیلا؟ وبعد با لحن پر از کنایه اش گفت: چه عجب ما تو رو دیدیم..

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوش اومدین... کم سعادتی از منه...

فرناز دختر عمو فرهاد با یه پیراهن تنگ و کوتاه دکلمه مشکی همونطور که با ناز قدم بر میداشت اومد کنارم و گفت: مامان راست میگه... اصلا نشناختمت... وبعد لیوان شربتشو سر کشید و موزیانه نگاهم کرد....

نیما پسر عمه سرور اومد طرفمو با لحن مزحکی گفت: سلام علیکم و رحمته الله دختر دایی ...

اخم کردم و برای اینکه روشو کم کنم گفتم: و علیکم السلام و رحمته الله و برکاته پسر عمه

نیما زد زیر خنده گفت: یه پا آخوند شدی واسه خودت دختر دایی... یکدفعه جمع منفجر شد و همه زدن زیر خنده....

نگاهم به بابا افتاد که با خشم نگاهم میکرد... احساس خفگی میکردم... سروش پسر خاله فرشته که بیست و پنج سالش بود و هم سن نیما دورم چرخی زد و روبه نیما گفت: نگو نیما... دلت میاد... دختر به این خوشگلی و بعد با حالت چندش آوری بهم چشمک زد... رومو برگردوندمو تازه متوجه شدم بیشتر جوونها دورم جمع شدن... خاله فرشته اومد کنارم و گفت: وا هیلا خاله.. مگه به چشم مردای ما شک داری...؟؟

به خاله نگاه کردم و گفتم: این چه حرفیه خاله جون...

زنعمو فرهاد که انگار داغ دلش تازه شده بود گفت: پس دلیل اینهمه بی احترامی چیه؟ یه جوری خودتو پیچوندی که هر کی ندونه فکر میکنه کسی کاری کرده....

پوز خندی زدمو گفتم: چه ربطی داره زنعمو جون... من آزادم هر طور که دلم میخواد لباس
پیوشم... فکر نکنم به کسی مربوط باشه....

- بابا ول کنین اون متحجرو... بیابین حال کنیم بچه ها ...

و ضبط با صدای زیاد روشن شد... صدای هیرید بود... برادرم که دو سال ازم بزرگتر بود... برای
اولین بار نجاتم داد... از جمع فاصله گرفتم و از خونه زدم بیرون و رفتم توی حیاط خونه که بی
شباهت به یک باغ کوچیک نبود... عصبی بودم... دستهام به وضوح می لرزید... روی صندلی توی
باغ نشستم... پوست لبم را میکندم و حرص میخوردم... هیراد کجا بود؟؟؟ آگه بود مطمئنم ازم
طرفداری میکرد..

- می تونم اینجا بشینم...

سرم را بلند کردم به پسر بلند قدی که بهم لبخند میزد نگاه کردم... کت و شلوار طوسی روشن با
پیراهن سفید رنگی پوشیده بود و کروات زده بود... با چشمهای سبز رنگش خیره نگاهم
میکرد... لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم...

پسر روبرویم نشست و گفت: شما باید هیلا خانوم باشید... درسته؟

نگاهمو از روی میز برداشتمو لبخند زدم: بله...

- با تعریفهایی که از تون شنیده بودم مشتاق بودم بینمتون....

لبخندی زدم و با مکث پرسیدم: ببخشید... من شمارو به جا نیارم....

پسر لبخند زیبایی زد و گفت: بله معذرت میخوام که زودتر خودمو معرفی نکردم... من آرش
هستم... آرش جاوید... پسر دوست پدرتون... مابه دعوت ایشون امشب مزاحمتون شدیم..

لبخندی زدم و گفتم: اختیار دارین... خونه خودتونه... و باز دوباره نگاهم رو به میز دوختم... زیر
نگاهش داشتم له می شدم... دست بردار هم نبود... تمام پوست کنار ناخن شصتمو کنده بودم...

لبخندی زد و گفت: دانشجویین؟

-بله

چه رشته ای؟

-نقاشی

-پس هنرمندین..

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: ای کم و بیش

می تونم کاراتونو ببینم....(ای بابا اینم دست بردار نیست...خیلی من اعصاب دارم)

-چند نمونه از کارام تو سالن پذیرایی هست...می تونین ببینین...

-خوشحال میشم راهنمایی ام کنین...

میخوام خوشحال نشی...لبخندی زدمو تو رودروایسی گفتم: خواهش میکنم...

همراه هم رفتیم داخل سالن...بزرگترا نشسته بودن و جوانها هم میرقصیدن...با وارد شدنمون یچ

یچ ها شروع شد وزنعمو بدجور چپ چپ نگاهم کرد...

آرش لبخندی زد و گفت: تابلوی روبرو کار شماست؟

سرمو به نشونه بله تکون دادم...

هیجان زده رفت طرفش و دستی روی کار که تصویر چند اسب که با شتاب می دویدن با تکنیک

رنگ روغن و رئال کار شده بود کشید و گفت: بی نظیره...فوق العاده است...

-بله واقعا بی نظیره...به سمت صدا برگشتم...مردی تقریبا میانسال بلند قد بود که کنار بابا ایستاده

بود و موهای وسط سرش ریخته بودواطراف موهای بلند بود و اونها رو بسته بود...

لبخندی زدمو و رو به مرد گفتم: ممنون

بابا با اخم بهم نگاه کرد و بعد تو جیک ثانیه لبخندی به آرش زد و گفت: آرش جان کجا بودین

..پدر دنبالتون می گشتن....(سرعت عمل بابا واقعا جای تقدیر و تشکر داشت...والا)

آرش لبخندی زد و گفت: مزاحم هیلا خانوم شده بودم...

مرد که متوجه شدم پدر آرشه گفت: تبریک میگم مجید جان...دختر با وقار و با کمالاتی دارین و

بعد بهم لبخند زد...

لبخندی زدم و گفتم: لطف دارین...به نظر مهربون می اومد...

آقای جاوید گفت: بهتر نیست بشینیم... بابا هول شد و گفت: بله بله حتما... و اشاره کرد که کنارشون بشینم کنار بابا نشستیم... آرش نشست رو بروام و بعد با حالت خاصی که برام غریبه بودن گاهم کرد... سرمو انداختم پایین... معذب بودم...

آقای جاوید کمی از فنجان چای نوشید و گفت: چند سال تونه هیلا جان؟

چه زود شوهر خاله شد... از اصطلاح خودم خنده ام گرفت با لبخند جواب دادم: بیست و سه با این حساب هفت سال از آرش ما کوچکتی...

وا این چرا پرسشو میچسبونه به من... چه ربطی داشت اصلا!!!

سوده اومد سمت میز ما و رو به بابا گفت شام آماده است... بابا همه رو به سر میز دعوت کرد... با اجازه ای گفتم و از کنارشون بلند شدم...

نگاهم به هیراد افتاد که داشت با عمو کامران برادر کوچیک بابا صحبت میکرد... عمو کامران سی و پنج سالش بود و با من و هیراد خیلی صمیمی بود... دکتر روانشناس بود رفتم کنارشونو گفتم: چی شده هیراد... خیلی با عموجیک تو جیکین...

عمو خندید و زد سر شونم و گفت: باز که بلوا به پا کردی زلزله... اینقدر داداشمو حرص نده...

خندیدمو گفتم: فعلا که داداش جنابعالی منو حرص میده...

عمو خندید و گفت: نکه تو هم خیلی مظلومی و گوش به حرف میدی... مخ اون پسر هم که گرفته بودی به کار...

خندیدمو گفتم: فعلا که اونا مخ منو تولید کردن...

هیراد خندید و گفت: می بینم که کم آوردی کامران جان...

رو به هیراد کردم گفتم: راستی اونا کی ان هیراد... سابقه نداشت بابا دوستاشو تو جمع خانوادگی دعوت کنه...

هیراد شونه ای بالا انداخت و گفت: دقیق نمی دونم

کامران گفت: از دوستهای قدیمی بابا تونه... اینطور که فهمیدم قراره یه شراکتی باهم ببندن... پسرشم تازه از کانادا اومده... وضعشونم حسابی توپه...

هیراد خندید و گفت: بابا همیشه منتظر این جور موقعیت هاست... بوی پولو از چند فرسخی می فهمه...

کامران گفت: غیبت بسه... مردم از گشنگی.... فعلا ...

واز ما جدا شد....

هیراد گفت: شنیدم حسابی به همه توپیدی...

گفتم: نه بابا... خودشون بهم گیر میدن...

هیراد گفت: چطور از دست بابا در رفتی با این حجاب؟

خندیدم و گفتم: خبر نداری صبح چه تهدیدی میکرد... احتمالا بعد مهمونی حالمو بگیره... نمیدوم چه مشکلی دارن با حجاب من وقتی به کسی کاری ندارم...

-قبول کن براشون سخته دیدن حجاب...

-یعنی من این موها رو باز بذارم تو لختمو نشونشون بدم راحت می شن...

هیراد شونه ای بالا انداخت و گفت: من به نظرت احترام میذارم خواهری... اما همه اونا که قبلا تو رو همون مدلی دیدن... حالا به خاطر بابا کوتاه می اومدی... تو که اخلاقشو میدونی دوست نداره مزحکه فامیل بشه...

گفتم: اون مال قبل بود... یعنی من حق ندارم خودم پوشش ام رو انتخاب کنم؟

صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم که گفت: هیلا جان ... آقای جاوید دوست دارن شامو کنارشون بخوری... با تعجب به بابا نگاه کردم... حالا شدم هیلا جان؟؟؟ ای بابای آب زیر کاه... خخخ

هیراد سرشو آورد کنار گوشمو و گفت: این جاویده چه گیری داده به تو؟؟

-همونو بگو... تو هم بیا پیشم ... من معذبم...

-بابا فقط به تو گفت... بهتره من نیام...

-هیراد یه امشب قهرو بذار کنار...

-نمیشه عزیزم... در ضمن من قهر نیستم...

با بی میلی سمت میز غذا رفتم... کمی استیک توی بشقاب گذاشتمو و کنارشم کمی سالاد ریختم و سر میز بابا اینها نشستیم...

جاوید اینقدر حرف زد که نفهمیدم اصلا چی خوردم... از همه بدتر اینکه آرش هم چند لحظه یکبار تو چشمهام زل میزد و منم مجبور بودم چشم بدوزم به بشقاب... اینقدر که دیگه سر گیجه گرفتم... آخر از همه مهمونها هم رفتن... تنها خوبی حضور اونها این بود که از تیر و ترکش فامیلای محترم در امان بودم...

بابا تا دم در بدرقه شون کرد... از پله ها داشتیم میرفتم بالا که بابا صدام زد...

رفتم طرفشو با لبخند گفتم: جونم بابا... هنوز جمله ام کامل نشده بود که باسیلی بابا تعادل رو از دست دادمو افتادم زمین...

هیراد دوید سمتمون و گفت: بابا که بابا بهش توپید و گفت: دخالت نکن هیراد

گیج شده بودم... گوشم سوت می کشید... بابا انگشت اشاره اشو گرفت طرفمو و گفت: اینو زدم که یاد بگیری خلاف حرف بزرگترت عمل نکنی... شال از سرم افتاده بود... بابا کشیدشو گفت: دفعه دیگه آتیشش میزنم... و بعد پرتش کرد روی صورتمو رفت... مامی بی تفاوت از کنارم رد شد... هیراد اومد طرفمو گفت: حقت بود عقب افتاده....

هیراد داد زد: ساکت شو هیرد...

هیرد گفت: چیه نیومده دوباره بادیگاردش شدی خان داداش؟

از روی زمین بلند شدمو و گفتم: با این دهن به دهن نشو هیراد...

هیرد هجوم آورد طرفمو و موهامو کشیدو گفت: تو یکی خفه... هیراد هولش داد عقب و گفت: برو تو اتاقت هیرد... و منم کشون کشون برد سمت اتاقم...

بغض داشت خفه ام میکرد... هیراد اومد چیزی بگه که گفتم: خواهش میکنم هیراد... اصلا حالم خوب نیست... و در اتاقو بستم و خودمو انداختم روی تخت و سرمو بردم توی بالش و زار زدم ... به چه گناهی باید اینقدر تنبیه بشم... تاوان چی رو دارم پس میدم خدایا... اما واسه رضای تو همه چیرو به جون می خرم... اینقدر اشک ریختم تا خوابم برد...

عد از نماز صبح طبق عادت همیشه توی باغ دویدمو و ورزش کردم... مشمت حسین شوهر سوده بود از وقتی یادم میاد تو خونه ما کار میکردن و تو اتاق ته باغ زندگی یه دختر هم داشتن که سه سال پیش شوهر کرد و رفت شهرستان... باچندا تا نون سنگگ تازه اومد توی باغ و رفت سمت خونه... دستی براش تکون دادمو دویدم سمتش و تکه ای از نون کندم و گذاشتم دهنم... مشمت حسین گفت: داغه بابا... دل درد میگیری... همونطور که درجا میزدم گفتم: فدای سرت مشدی و خندیدم... مشمت حسین خندید و سری تکان داد و گفت: خدا حفظت کنه بابا... و رفت داخل ساختمان...

کمی دیگه ورزش کردم و رفتم تا آماده بشم و برم دانشگاه... قرار بود از کارهای ورک شاپ هامون یک نمایشگاه بزنیم ... مانتونوک مدادی بلندمو با جین مشکی پوشیدم مقنعه مشکی را برداشتم و جلوی آینه قدی اتاق ایستادم... جای انگشتهای بابا توی صورتم کبود شده بود... اجبارا کرم پودرو برداشتم و زدم توی صورتم... کمی مداد به چشم هام کشیدم تا از بی حالی کرم کم بشه... ویتامین لب صورتی رنگم را هم به لب زدم... کوله امو با کیف وسایل نقاشی ام برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه... سوده مشغول چیدن میز بود... به گرمی بهش سلام کردم به همون گرمی جواب شنیدم... صبحانه رو به تنهایی خوردم... ساعت تازه هفت بود که از خونه زدم بیرون... کارهای آماده سازی نمایشگاه خیلی طول کشید... هشت شب خسته و کوفته برگشتم خونه... ماشینمو که یه دویصت و شش نقره ای بود وبا پولهایی که پس انداز کرده بودم خریده بودم زیر سایه بون پارک کردم رفتم داخل خونه... هیرید روی کاناپه روبروی تلویزیون نشسته بود و پاهاشو انداخته بود روی میز و فوتبال تماشا میکرد... سوده هم مشغول آماده سازی شام بود... سلام دادم و رفتم توی اتاق... خودمو انداختم روی تخت... تمام بدنم درد میکرد اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

یک هفته ای از اون مهمونی مزخرف گذشته بود... برخلاف روزای قبل تا ظهر خوابیده بودم. ساعت یازده بود ومن هنوز خوابم میومد... کسی به در زد... یکی از چشمهامو به سختی باز کردم و گفتم: بله... صدای هیراد بود

- پاشو دیگه تنبل خان... نمیای واسه خداحافظی....

شیرجه زدم سمت در و بازش کردم و گفتم: کجا میخوای بری؟

- قیافه رو... نترس بابا...

- میخوای برگردی؟

هیراد خندید و گفت: نه بابا... داریم با بچه ها چندروزی میریم شمال....

نفسمو فوت کردم و گفتم: آخیش خیالم راحت شد... هنوز نیومده دوباره بساط صفا سیتی با رفقا روراه انداختی؟

هیراد کوله شو روی شونه اش جابه جا کرد و گفت: زود برمی گردم

گردنمو کج کردم و گفتم: منم میبری؟

هیراد متعجب پرسید: ببخشید کجا؟!!

- خونه عام شجاع... شمال دیگه

- همه دوستای من پسرن... تو اون وسط چی میخوای؟

لبخند موذیانه ای زدم و گفتم: خب چه بهتر... منم باید سروسامون بگیرم دیگه... به هر حال تیری تو تاریکیه...

هیراد زد پس کله امو گفت: بیخود... چه رویی هم داره... رفیقای من به درد تو نمیخورن...

خندیدمو گفتم: کی برمیگردی... تازه میخواستم برنامه مسافرت بریزم باهم بریم گردش داداشی

- تو اولین فرصت میریم...

خونه با رفتن هیراد دلگیرتر شده بود... حوصله هیچ کاری نداشتم... ساعت چهار بعداز ظهر

بود... خودمو با خوندن کتاب سرگرم کرده بودم که گوشی ام زنگ خورد..

نیاز بود... هم کلاسی و دوست صمیمی ام... جواب دادم: سلام

- علیک سلام... ستاره سهیل شدی کربلایی... اون از دانشگاه که همه اش سرت تو تابلوهات

بود... اینم از حالا که دیگه معلوم نیست کجای این کهکشانش شیری داری سیر میکنی....

خندیدم و گفتم: هزار دفعه گفتم نگو کربلایی...

-خیله خب بابا غر نزن پایه ای بریم بیرون؟ مرضی هم میاد؟ مهمون من

-ولخرج شدی

-کوفت... خوبی به تو نیومده... اصلا خودمو مرضی میریم..

-حالا کجا میخوای بریمون؟

-فلافلی جعفر پیسه... بریم چند تا ساندویچ ژله ای سبز مهمونتون کنم..

-اه اه حالمو بهم زدی نیاز...

-چیه توقع داری سان شاین بهت بدم.. از سرتم زیاده راستی ماشینتم بیار..

-چشم دیگه چی؟

-هیچی جیگر... ساعت شش جلو خونه مرضی اینا... دیگه حرف نزن شارژم تموم میشه

-خسیس

-آره دیگه... ما مثل شما بچه مایه دارا نیستیم بابامون خرجمون کنه...

-اختیار داری ما خاک پاتونیم

-خیله خب زبون نریز... اومدیا... بای

خندیدمو گوشیدو انداختم رو تخت... من و نیاز مرضیه هم دانشگاهی بودیم... به قول نیاز سه کله پوک دانشگاه... مرضیه خانواده ی مذهبی داشت و الهیات میخوند نیاز پزشکی .. از نظر رشته و طرز فکر هیچ ربطی بهم نداشتیم اما خیلی خوب با هم جور شده بودیم... هر سه شاگرد اول رشته خودمون بودیم... تقریبا دو سال پیش با نیاز و مرضیه و خانواده اش رفتیم کربلا... بابای مرضیه مدیر کاروانمون بود... اولش واسه تفریح رفتیم ... نیاز مثل من بذله گو بود و شاد... کلا وقتی با هم بودیم یه دقیقه ساکت نمی شدیم و از خنده دل درد میگرفتیم اما مرضیه آروم و صبور بود و فقط به کارای ما میخندید... هفت هشت ماه بعد از برگشتنمون بود که حس کردم فکرم, دیدم, خلاصه نگاهم به زندگی و اطرافم تغییر کرده ... نمیدونستم این چه نیرویی بود که ازم میخواست بهتر به اطرافم و اهدافم نگاه کنم... مرضیه میگفت حتما زمینه تغییر تو وجودت بوده .. چون برعکس من

نیاز اصلا عوض نشده بود مثل قبل محرم و نامحرمی نمیشناخت... با همه راحت بود... حجاب و که دیگه قوربونش برم

نیاز کیف پولشو انداخت رو میزونشست و گفت: پیتزاهاش حرف نداره...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یادم نمیاد با هم اینجا اومده باشیم

-معلومه اصولا اینجور جاها رو با بی افم میام...

-زدم تو سرشو گفتم: تو هنوز آدم نشدی نه؟

مرضیه همونطور که داشت با موبایلش ور می رفت گفت: بس کنین بابا آبرومون رفت...

نیاز موبایلشو از دستش کشید و گفت: بده من این ماس ماسکو...

مرضیه موبایلو از دستش قاپید و گفت: نکن دختر مسئله حیاتیه؟

نیاز چشمه‌هاشو کرد کرد و گفت: تو هم آره کلک... بی افته؟

مرضیه خندید و گفت: استغفرالله

نیاز نفسشو فوت کرد و گفت: باز این زد عرب تی وی...

مرضی خندید و گفت: ببینم شما دو تا میذارین از ترشیدگی در پیام یا نه...

نیاز جیغ کشید و گفت: دروغ میگی... میخوای شوار کنی...

همه توفست فود داشتن نگامون میکردن... نیشگون ریزی از بازوی نیاز گرفتم و گفتم: خف

بابا... تابلومون کردی...

مرضی چپ چپ نگام کرد که یعنی درست حرف بزن... خندیدمو گفتم: خب نمیداره مثل آدمیزاد باهاش حرف بزنم... نیاز آخی گفت و دستشو گذاشت رو بازوشو گفت: بترکی هیلا... خیلی سفیدم تو

هم هی سیاه ترم کن... نیاز چهره جنوبی سبزه ای داشت و لبهای پرما چشمهای سبز روشنش کلی با رنگ پوستش تضاد داشت... با آرایشی که میکرد خیلی بانمک میشد... مرضیه هم سفید بود و

چشم و ابروی مشکی داشت با لب و بینی کوچولو و در کل خیلی زیبا بود... منم تقریبا چیزی بین بور و سبزه بودم... به قول نیاز برنزه رنگ پریده و چشمهام قهوه ای روشن بود و پوست صورتم

صاف...بینی قلمی و معمولی هم داشتم ...نیاز جلوی چشمم بشکن زد و گفت:کجایی بابا...این داره شوار میکنه تو رفتی تو فکر

خندیدم و به مرضی گفتم:الان باید به ما بگی...

مرضی گفت:نه بابا قراره تازه فردا شب بیان خواستگاری...از آشناهای عمومه منم داشتم از دختر عموم آمارشو میگرفتم...میگفت پسر بدی نیست ..نظامیه و تو نیرو انتظامی کار میکنه در واقع جناب سروانه

نیاز خندید و گفت:فکر کن از این نظامی اخموها باشه که سر صبح خبردارمیده مرضی هم ملاقه به دست خبردار میزنه...

خندیدیم و گفتم:مبارکه فقط شیرینی یادت نره...

مرضی کمی سرخ شد و گفت:هنوز که چیزی معلوم نیست...

نیاز با مشت زد رو شونه مرضیه و گفت:نمیری حالا هنوز ندیده داره پس می افته...

زدم تو سر نیاز و گفتم :مظلوم گیر آوردی...

نیاز سرشو با دستش گرفت و گفت:من از دست تو امشب سالم برسم خونه خلیه...

بعد از خوردن شام نیاز و مرضیه و رسوندم خونه هاشونو برگشتم خونه...

طبق معمول مامان رفته بود مهمونی و بابا تا دیر وقت سر کارو هیربد هم حتما توی یه پارتنی داشت قر میداد...شب خوبی رو گذرونده بودم با لبخند خوابم برد....

صبح بعد از خوندن نماز و زیارت عاشورایی که نذر دوباره رفتن به کربلا کرده بودم رفتم توی باغ و شروع کردم به دویدن...آخه بابا دیگه نداشت برم میگفت امنیت نداره و خطرناکه ..البته این بهونه اش بود از اینکه تغییر کرده بودم ناراضی بود و همیشه باهام با اخم و سرسنگین حرف میزد...

بعد از اینکه حسابی ورزش کردم رفتم ودوش گرفتم ...

رفتم سمت میز صبحانه...بابا مشغول نوشیدن چای بود...مامان هم تخم مرغ عسلی شو میخورد...سلام دادم و پشت میز نشستم...هنوز از بابا دلخور بودم اونم همینطور

سوده برام چای ریخت تشکر کردم و روی نون کمی کره مالیدم که بابا بهم گفت: امشب جایی
قرار نذار مهمون داریم...

-مهمون؟

بابا همونطور که از دست مشت حسین کتشو میگرفت که بیوشه گفت: آره... آقای جاوید با
پسرش...

-حضور من لازمه بابا؟

بابا با اخم نگاه تندى بهم کرد و گفت: آگه لازم نبود نمى گفتم و رفت...

.
.
.

به مامی نگاه کردم... موهای بلوندشو بابلیس کرده بود و مثل همیشه آرایش داشت... جلوی در
اتاقم ایستاده بود و کلافه نگاهی بهم انداخت و گفت: دوباره میخوای باباتو عصبانی کنی ...

با بی حوصله گى گفتم: بابا باید ظاهر جدید منو قبول کنه .. من همینم که هستم....

یکدفعه با دیدن بابا توی چها رچوب در خشکم زد... سرمو انداختم پایین و گفتم: سلام..

بابا اومد داخل اتاقم و روی کاناپه چرمی کنار تختم نشست و گفت: اومدم حرفهامو بهت بزنام
برم.... امشب قراره برات خواستگار بیاد دوست دارم بهترین لباسهاتو بپوشی و به خودت
برسی... مثل قبل که دل هر پسری ومیبردى....

با چشمهای گرد شده به بابا نگاه کردم و گفتم: خواستگار... مگه آقای جاوید....

بابا پرید وسط حرفمو گفت: آرش تو رو از من خواستگاری کرد من هم نظر مثبت دادم و گفتم
امشب بیان و با خودت صحبت کنه... دوست دارم طوری رفتار نکنی که به شخصیت منو و خودت
لطمه بزنی...

بغض کردم و گفتم: الان باید به من بگین خواستگار..

بابا دوباره نداشت حرفمو بزیم و گفت: لزومی نداشت زودتر بدونی.. الانم نیم ساعتی وقت داری که آماده بشی و فکر کنی....

-ولی من الان نمیخوام به ازدواج فکر کنم بابا... تازه میخوام واسه ارشد امتحان بدم... در ضمن ملاک من واسه انتخاب همسر آینده ام اصلا با آرش تطابق نداره...

بابا از روی کاناپه با خشم بلند شد و اومد کنارمو و گفت: حالا فکر کن و تطابق بده... الانم زودتر آماده شو...

و از اتاق رفت بیرون و در را محکم کوبید به هم...

کلافه کمد لباسهامو باز کردم... چرا جلوی بابا کوتاه می اومدم, چرا اینقدر بی عرضه شده بودم که نمی تونستم از خودم دفاع کنم ???

کت یقه سه سانتی گلپهی رنگم که مغزه دوزی زرشکی داشت واستین سه ریع بود با شلوارست زرشکی رنگش کشیدم بیرون و پوشیدم... انقدر تو مهمونیها شرکت نکرده بودم که وقت نکرده بودم لباسهای مناسب پوشیده بخرم و حالا باید یه جوری قائله رو ختم میکردم... کفش عروسکی صورتی امو پوشیدم موهامو که از صبح اتو کشیده بودمو و هنوز حالت خودشو داشت با کلیپس ساده ای جمع کردم... ارایش مختصر و کم رنگی در حد مداد توی چشم و رژلب آجری زدم تا بابا بهم گیر نده... نتونستم خودمو راضی کنم که موهامو باز بذارم... شال صورتی براقم رو سرم کردم...

تقریبا نیم ساعتی بود که جاوید و آرش اومده بودن... حالم خیلی بد بود... سوده دوبار اومده بود دنبالم که

بابا منتظرمه, منم همه اش لفت میدادم... ضربه ای به در خورد... فکر کردم سوده است گفتم الان میام.. که بابا در را باز کرد و اومد تو... نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟

هول شدم و گفتم: م... من... آماده ام

بابا جلو اومد و شال رو از سرم کشید و گفت: بذار مثل آدم باهات رفتار کنم هیلا ...

و بعد کلیپس موهامو باز کرد و موهام که بلندی اش تقریبا تا کمرم بود ریخت دورم... کشیدم سمت آیینه و گفت: قبلا جلوی موها تو با گل سر یک طرف میبستی الانم همون کارو کن...

با التماس گفتم :بابا ترو خدا..

بابا موهامو کشید و گفت:خفه شو...همون کاری که گفتم بکن با تو باید با زبون زور حرف زد...

بابا خوب می دونست چیکار کنه با موهای باز واقعا زیباتر می شدم و اون همینو میخواست...اشک توی چشمهام جمع شد...با گل سر کوچیکی همون کارکه بابا گفت کردم...بابا دستمو کشید و از اتاق انداختم بیرون...

التماس کردم:بابا خواهش میکنم...ترو جون هیرید... (آخه بابا یه جور عجیب و غریب هیریدو دوست داشت...شاید چون مثل خودش غد و مغرور بود...روی حرف هیرید نه نمی آورد...)

با با برگشت طرفمو محکم بازومو فشار داد و گفت:خفه شو هیلا...تموم کن این مسخره بازی رو... از پله هارفتیم پایین...هنوز هم دستم تو دست بابا بود...جاوید با دیدنم به به و چه چه راه انداختو ایستاد...به تبع اون آرش هم که تازه نگاهش بهم افتاده بود لبخند زد و ایستاد...

به زور لبخندی زدم و سلام آرومی دادم ... تمام بدنم داغ شده بود و از درون داشتم می سوختم... جاوید پکی به پیش زد و رو به من که کنار مامی و روبروی آرش نشسته بودم گفت:واقعا بهت تبریک میگم آرش با این انتخابت...

بابا خندید و گفت:البته آقا آرش هم واقعا جوان برازنده ای هستن پرویز جان...

سرمو بلند کردم و به بابا نگاه کردم که متوجه نگاه زیر چشمی و داغ آرش همراه با یک لبخند روی خودم شدم که یک لحظه با هم چشم تو چشم شدیم...سرمو زود زیر انداختم...حالم بد بود و حالت تهوع داشتم...حس میکردم لختمو و چیزی تنم نیست ...دلم میخواست گریه کنم

جاوید خندید و گفت:جدا از تعارف مجید جان اگه اجازه بدی این دو تا جوون با هم چند کلامی صحبت کنن....

بابا خندید و گفت اختیار داری و بعد به من نگاه کرد و اشاره کرد بلند شم...

ایستادم و همراه آرش رفتیم توی باغ و روی صندلی حصیری های کنار آب نما نشستیم...عاشق اب نمای گوشه باغ بودم ولی اون شب برام حکم جهنمو پیدا کرده بود...

آرش سر حرفو باز کرد و گفت:بهتره خودمو براتون معرفی کنم...

همونطور که سرم پایین بود و داشتیم می سوختمم آروم گفتم: خواهش می کنم

-سی سالمه , ارشد مکانیک دارم که البته تا الان اصلا به کارم نیومده , الانم یک شرکت واردات و صادرات تجهیزات دندان پزشکی دارم و تو کارهای کارخونه بابا هم بهمش کمک میرسونم... مادرمو وقتی هفت سالم بود از دست دادم..

عرق پیشونیمو با دستمال گرفتم... حاله واقعا بد بود.... گفتم: خدا بیامرز دشون..

-ممنون

آرش که دوباره منتظر بود چیزی بگم گفت: جای دنج و زیباییه..

همونطور که سرم پایین بود و به میز زل زده بودم گفتم: بله ... واقعا زیباست...

-اما نه به زیبایی تو... نمیخواهی به من نگاه کنی...

نگاهی به دستهایش که تو هم قلاب کرده بود و روی میز گذاشته بود انداختم

آرش خندید و گفت: بالاخره صحبت یک عمر زندگیه... نگاه کن یه وقت کلاه سرت نره

با دستمالی که دستم بود دوباره عرق پیشونیمو پاک کردم... انگار حرف زدنی فراموش کرده بودم.. یکدفعه دست آرش اومد زیر چونه ام .. سریع سرمو عقب کشیدمو با خشم نگاهش کردم.... آرش که جا خورده بود گفت : میخواستیم کمکت کنم...

با اخم گفتم: خودم بلدم...

آرش خندید و گفت: پس نگاهم کن و بعد به شوخی گفت: فکر میکردم جذاب تر از این حرفها باشم ...

نگاهمو دوبار ازش گرفتمو به دستمال توی دستم خیره شدم و گفتم: ببینید آقای جاوید... من ... من اصلا الان قصد ازدواج ندارم... چطور بگم...

-هر طور راحتی عزیزم...

متعجب به آرش نگاه کردم ... با اون چشمهای داغش چشمکی بهم زد وبا لبخند گفت: خب... میگفتی ...

از چشمکش و لحن حرف زدنش چندشم شد با جدیت گفتم : مسخره ام میکنی؟

آرش هول شد و گفت: نه نه اصلا... سوء تفاهم نشه خواستم با هم راحت باشیم...

اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم... نگاه هاش به نظرم عادی نبود... با خودم گفتم بذار حرف دلمو بزنم ، پرسیدم: می تونم باهاتون راحت و رک حرف بزنم...

آرش لبخندی زد و گفت: حتما...

گفتم: ببینید آقا آرش .. من الان اصلا به ازدواج فک نمیکنم ... و... و اگه قرار باشه زمانی ازدواج کنم کسی رو انتخاب میکنم که بهم بخوریم ... چطور بگم یعنی جور هم باشیم ...

لبخندش محو شد و گفت: یعنی چه کسی؟

-ببخشیدا یکی غیر از شما....

اخمی کرد و گفت: یعنی من برات کمم...

هول شدمو گفتم: نه نه اصلا...

خم شد روی میز به طرفمو و گفت: پس چی؟

گفتم: از نظر عقاید گفتم ... منظور بدی نداشتم...

آرش زل زد بهم و گفت: عقاید ... پوز خندی زد و گفت: که اینطور...

اب دهانمو قورت دادمو گفتم: همیشه از ازدواج با من منصرف بشین...

آرش جدی شد و گفت: خودتو خیلی بالا گرفتی دختر جون ... خیلی ها آرزو دارن من بهشون نگاه کنم... اونوقت تو خانوم کوچولو منو کم میبینی واسه خودت...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: من همچین منظوری نداشتم... خودتون خواستین رک حرف بزنم...

آرش ایستاد و یکم کرواتشو شل کرد و گفت: نمی تونی منو تحقیر کنی...

ایستادمو و گفتم: اشتباه نکنین آقای جاوید من همچین قصدی ندارم فقط خواستم نظرمو گفته باشم ...

آرش که انگار واقعا به غرورش بر خورده بود گفت: اونوقت این عقیده همون روسریه بود که اونشب سرت کرده بودی و امشب به راحتی برش داشتی؟

حس کردم یکدفعه تمام بدنم یخ کرد...انگار لال شدم...عادتتم بود همیشه وقتیهایی که باید حرف میزدم لال میشدم...آب دهنمو به زور قورت دادم و توچشمه‌هاش که با حالت تحقیر آمیزی بهم زل زده بود نگاه کردم....

آرش اومد نزدیکترمو و گفت:اگه این عقیده تو...من باهاش مشکلی ندارم وبعد پوزخندی نثارم کرد...

دیگه تحمل تحقیر شدن نداشتم باخشم و بغضی که داشت خفه ام میکرد به آرش نگاه کردم و گفتم:آره تودرست میگی من نباید به این راحتی....که بغضم شکست و نتونستم ادامه بدم...

اومدم برم سمت خونه که با حرف آرش پاهام به زمین چسبید...

من امشب برای نه شنیدن نیومدم اینجا...در واقع جواب اصلی رو پدرت داده امشب فقط برای آشنایی بیشترمون بود...پدرت گفت تو روی حرفش حرف نمیرنی...

اشکهامو پاک کردم و گفتم: اما نظر من همونیه که گفتم آقای جاوید...

آرش خونسرد بهم لبخندی زد و گفت:می بینیم

شونه هامو بالا انداختمو گفتم: خب ببینید...

ازوقتی به داخل سالن برگشتیم تا وقتی که آرش و جاوید رفتن تو خودم بودم و نسبت به حرفهای مامی و بابا و جاوید و آرش بی تفاوت...فقط یک هفته فرصت خواستم تا جواب نهایی رو بدم...تا رفتن سریع پریدم توی اتاقمو و درو قفل کردم...حالم داشت از خودم بهم میخورد...دختره بی عرضه بی لیاقت بایدم مسخره ات کنه تو اگه آدم بودی راحت لخت نمی شدی جلو مردم...فوقش دو تا سیلی از بابات میخوردی نمی مردی که...هرچند تو باید میمردی با این کارات راه میرفتم و این حرفهارو میزدم... تمام بدنم یخ کرده بود... فکر کنم فشارم افت کرده بود... تا حالا نشده بود جلوی یه پسر اینقدر کم بیارم...قبل از تحولم با همه پسرا راحت بودم وبه قول امروزی ها دوست معمولی به حساب می اومدیم...چون هیچ وقت هیچکدومشونو در حد خودم نمی دیدم و حسابی می چزوندمشون...اما حالا این پسره ی از خود راضی منو مزحکه خودش کرده بود... حالشو میگیرم...از فکر خودم لبخند تلخی زدم و روی تخت ولو شدم....

صبح با صدای سوده که به در میزد از خواب پریدم ...

خانوم آقا کارتون دارن...هنوز بیدار نشدین اگه بیدار شدین سریع برین اتاق آقا...خانوم شنیدین؟

درو باز کردم و به سوده خانوم که تی توی دستش بود نگاه کردم و گفتم: بله سوده خانوم شنیدم...می تونید برید(همیشه با سوده با احترام حرف میزدم ...دوست نداشتم واسش خانوم بازی در بیارم...هر چی که بود از بچه گی ام تا حالا اون منو بزرگ کرده بود)

لباسهامو عوض کردم و رفتم اتاق بابا...ضربه ای به در زدم...

-بیا تو

-سلام بابا

-چه عجب بیدار شدی...

چیزی نگفتمو سرمو انداختم پایین...

-بابا کتشو پوشید و گفت:آرش قراره بیاد دنبالت که نهارو با هم برید بیرون...

-ولی من یک هفته مهلت خواستم تا فکر کنم بابا هرچند بعید میدونم جوابم مثبت باشه...

بابا با اخم نگاهم کرد و گفت:جوابت؟...تو خودتو از حالا زن آرش بدون این یک هفته مهلت هم فقط به خاطر این بود که جاوید فکر نکنه عجله داریم

-یعنی چی بابا ...یعنی من حق انتخاب ندارم...

-تو این یک مورد نه...

-ولی من نمیخوام...

-تمومش کن هیلا...برو آماده شو تا دوساعت دیگه آرش میاد دنبالت...

-بذارید حرفمو بزنم بابا...

-حرف دیگه ای هم مونده...

-بله که مونده من نمیخوام ازدواج کنم... من کلی برنامه دارم واسه آینده خودم...

بابا عصبانی اومد طرفمو دستمو کشید و از اتاق انداختم بیرون و گفت: تموم کن این بچه بازی رو...

زدم زیر گریه (اه... چقدر لوس شده بودم... اجبارای بابا حسابی نازک نارنجی ام کرده بود) گفتم: آره

بابا جون من بچه ام هنوز زوده واسه ازدواجم... تروخدا آزارم ندین...

بابا چونه امو محکم گرفت و سرمو داد بالا و تو چشمهام زل زد و گفت: جلوی آرش رو سفیدم کن

...

.

.

.

.

خانوم درو باز نمیکنن...

یعنی چه ... چه مرگش شده این دوباره... مامان زد به در و گفت: هیلا آرش پایین منتظرته...

نشستم روی تخت و گفتم: بیخود کرده من با اون هیچ جا نمیرم

-بس کن هیلا آبرو نداشتی برامون زود باش آماده شو...

-گفتم نمیخوام...

-اگه بابات بفهمه زنده ات نمیداره...

-بهتر... بمیرم بهتر از این ازدواج لعنتیه...

-باشه ... بابت آبروریزی امروز هرچی سرت بیاد من دخالت نمیکنم...

-باشه مامی ولم کن حالا...

صدای مامی میبومد که داشت به آرش میگفت: حالش خیلی بده عذر خواهی کرد گفت ای‌شالله دفعه بعد

دیگه صدای آرشو نشنیدم...

تا شب که بابا اومد خونه تو اتاقم بودم... مامی همه چیرو بهش گفته بود از داد و بیداد کردنه‌هاش معلوم بود... اومد پشت در اتاقمو و با مشت کوبید به درو گفت باز کن.... ترسیدم تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش...

-باز کن تا نشکستمش...

دلمو زدم به دریا و درو باز کردم... بابا پرید تو و در حالی که کمر بندشو باز میکرد اومد طرفمو گفت: حالا با آبروی من بازی میکنی آره... نشونت میدم... آدمت میکنم...

عقب عقب رفتم و گفتم: آگه از دستم خسته شدین میرم از این خونه اما زن اون یارو نمیشم..

بابا کمر بندشو کشید و داد زد: خفه شو... خودسر شدی واسه من و محکم با کمر بند زد توی پهلو
...

افتادم روی زمین و زار زدم... ضربه دوم، ضربه سوم... تا حالا از بابا به این شدت کتک نخورده بودم.. ضربه چهارم، ضربه پنجم... هیراد کجایی بیای ازم دفاع کنی.. هیراد همیشه پشتم بود و یه جور خاص هوامو داشت... آگه الان اینجا بود نمی داشت به خاطر این پسره لعنتی کتک بخورم... ضربه ششم...

مامی اومد تو اتاقم و گفت: بسه مجید اینکارا چیه الان میکشیش...

-بهتر بذار بمیره... جلوی جاوید سکه یه پول شدم....

-حالا که چیزی نشده من گفتم حالش خوب نبوده...

-چیزی نشده؟ چرا خیلی چیزا شده...

مامی دست بابارو گرفت وبا آرامش گفت: خيله خب عزیزم... تمومش کن ...

(وا... انگار نه انگار من دارم این زیره له و لورده میشم... عزیزم دیگه چه صیغه ایه)

بابا دست از زدنم کشید و روبه من که از درد میلرزیدم و گریه میکردم گفت: فردا زنگ میزنی و عذرخواهی میکنی و با آرش قرار شام میداری... و بعد نعره کشید: فهمیدی...

نای حرف زدن نداشتم... با گریه سرموتکون دادم...

آخرین ضربه هم لگدی بود که به رون پام زد... از زور درد ضعف کردم... مطمئن بودم جاش کبود میشه... پوست حساسی داشتم...

روی تخت دراز کشیده بودم تمام بدنم درد میکرد... خدایا این دیگه چه بدبختیه که یکدفعه سرم هوار شد... خودت کمکم کن.. حالا چیکار کنم... کاش هیراد بود... یکدفعه یاد هیراد افتادم... اون شاید بتونه بابا رو راضی کنه.. ساعت دونصف شب بود زنگ زدم به گوشیش... چهارمین بوق بود که خواب آلود جواب داد: جانم....

- هیراد... و بعد یکدفعه زدم زیر گریه... (ای بابا حالا نمیشه اینقدر آبغوره نگیری واسه ما)

هیراد هول شد و گفت: هیلا تویی؟ چیزی شده؟ چرا گریه میکنی؟ کسی طوریش شده؟

- من... من...

- تو چی... تو چی... !!!

- بیا هیراد ترو خدا بیا...

- چی شده هیلا... و بعد داد کشید: د حرف بزن لعنتی...

- بابا به زور... به زور میخواد شوهرم بده...

هیراد دوباره داد زد: چی... چیکار کنه؟

- ترو خدا فردا بیا هیراد... ترو خدا

هیراد گفت: خوبی هیلا؟ نکنه خواب دیدی؟

- خواب چیه... امشب کلی از بابا کتک خوردم چون نخواستم با اون آرش عوضی ازدواج کنم...

- کتک خوردی؟ به خاطر اون لعنتی؟

-ترو خدا بیا با بابا حرف بزن منصرفش کن هیراد...

-باشه عزیزم...همین فردا برمیگردم توفقط گریه نکن...باشه

-باشه

-الانم بخواب

-فردا حتما بیا... ترو خدا هیراد...

-حتما میام مطمئن باش...

.

.

.

صبح به اجبار بابا شماره ی آرش رو گرفتم و زنگ زدم...سومین بوق که خورد جواب داد...

-بله

- سلام

-سلام شما؟

-هیلا هستم...

-هیلا؟؟؟(خودشو زد به اون راه که مثلا منو نمیشناسه)

منم نامردی نکردمو گفتم:بهتون نمی اومد آلزایمر داشته باشید...

قهقهه ای زد و گفت:نه ندارم...

بی تفاوتی مو تو لحنم جادادم و گفتم :بابا گفت زنگ بزنگ بهتون و واسه شام دعوتتون کنم...

-امشب نمی تونم باهات پیام بیرون بذار واسه بعد...

اوه نه بابا کلاس ...با خوشحالی گفتم :باشه ...خیلی هم خوب...

-خوشحال شدی؟

-راستشو بخواین آره آخه کارای مهمتر از شام خوردن با شما دارم...بعد واسه اینکه حرصشو دربیارم گفتم : هرچند وقتی جوابم منغیه لزومی نمی بینم باهاتون پیام بیرون...

-خیلی مطمئن حرف میزنی...

-بله چون از جوابم مطمئنم...

-ولی جواب اصلی رو پدرت داده و آخر هفته هم قرار نامزدی رو گذاشتیم ... می بینی عزیزم نظر تو اصلا مهم نیست...

جا خوردم و گفتم:این امکان نداره...تا من راضی نباشم عقدمون درست نیست...

نفس عمیقی کشیدو گفت:راضی میشی

عصبانی شدم و گفتم:نه نمیشم...

قهقهه ای زدو گفت:ساعت هشت میام دنبالت..

وا این دیگه چه آدمیه همین الان گفت نیامد با تمسخر گفتم:شما که نمی تونستین تشریف بیارین ...

برای اینکه حرصم بده گفت:بالاخره لازمه این چند روزه نامزدیمونو باهم بیشتر آشنا بشیم...

چه رویی داره پسره از خود راضی ..

کلافه گفتم:من نامزد شما نیستم آقا...امشب هم به اصرار بابا میام نه میل خودم...مطمئن باشین هیچ آشنایی هم در کار نیست که بخواد به ازدواج ختم بشه...

آرش قهقهه ای زد وگفت:شب می بینمت ...بای...

اصلا از این اوضاع سر در نمی آوردم...بابایی که هیچ وقت تو هیچ چیز بهم سخت نمیگرفت حالا به خاطر ازدواج با این پسر که نمی دونم یکدفعه سرو کله اش از کجا پیدا شده بود کتکم میزد...گیج شده بودم از همه مهمتر این بود که آرش از همه چیز مطمئن بود...وای خدا دارم دیوونه میشم ..چرا هیچ چیز عادی نیست...

تا شب چندباری به هیراد زنگ زدم گفت احتمالا آخرشب میشه تا برسه..به اجبار ساعت هشت آماده شدم...یه مانتوی بلند فیروزه ای رنگ که مدل سنتی داشت و دور آستین هاش ترمه کار شده

بود با جین آبی پوشیدمو وروسری ابریشم فیروزه ای سفیدم که طرح بتة جقه داشت سرم کردم موهامو کامل پوشوندم ..آرایش هم نکردم چون ارزششو نداشت هرچند ارزش پوشیدن این لباسروهم نداشت اما باید مرتب می بودم....فقط به زدن ویتامین لب اکتفا کردم ,کیف دستی کوچک مشکی رنگمو باکفش ستش برداشتم... به چادر مشکی ام که یادگار سفر کربلا بود و تو کمد آویزونش کرده بودم با حسرت نگاهی انداختم...چقدر دوست داشتم سرم بکنم ...اما برای اولین بار که پوشیدم با با به قدری عصبانی شد که میخواست آتیشش بزنه...با کلی خواهش و التماس چادرو نگه داشتم ...اما اجازه پوشیدنشو نداشتم..

طبق معمول کسی جز سوده و مش حسین خونه نبود...توی حال روی کاناپه نشستم و کفشمو پوشیدم... دیگه عادت به کفش پاشنه بلند نداشتم یکسالی میشد که نپوشیده بودم چون تو هیچ مهمونی شرکت نکرده بودم...درست از وقتی که حس کردم انگار یه گم شده ای تو وجودم داشتم که پیدا شده و چه حس غریب آشنایی بود...اوهو چه لفظ قلم...

با صدای زنگ درب به خودم اومدم...خودش بود...باید از این فرصت استفاده میکردم تا بفهمم چه رازی تو این ازدواج اجباری هست...

راه رفتن با اون کفشهای پاشنه ده سانتی برایم واقعا سخت شده بود...از اون بدتر باعث می شد راه رفتنم با ناز وقر دادن به نظر بیاد...

آروم آروم از روی سنگ فرشهای باغ رد شدم... درو که باز کردم تکیه داده بود به پورشه نقره ای متالیکش..وای که عاشق پورشه بودم... (خیله خب ماشین پرست... پست نیوفتی.. مثلا میخوای جواب منفی تو به کرسی بنشونی ها).

جدی نگاهش کردم ...سیگارشو انداخت و دست چپشو که تو جیب شلوارش بود درآورد و با لبخند نگاهم کرد و گفت:چه خانوم زیبایی... (ای خدا ...بزنم با آسفالت خیابون یکی اش کنم ...پسره هیز)

درصندلی شاگردو باز کرد وگفت:بفرمایین...

پشت چشمی براش نازک کردم و سریع نشستم و قبل از اینکه دستش به دستگیره برسه محکم درو کوبیدم بهم... (آخیش دلم خنک شد...دوباره هیلای شیطون وجودم جون گرفته بود)

واضح از رفتارم جا خورد اما مثلاً به روی خودش نیاورد... خودشم سوار شد و حرکت کرد و گفت: خب کجا بریم... مثل اینکه مهمون شما ایم امشب ...

-همون جایی که قرار بود دیروز ظهر بریم...

خندید و گفت: خوشم میاد از زبون کم نیاری خوشگل خانوم....

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم و به روبرو زل زدم....

-میدونستی با حجاب, هات و دوست داشتنی تر میشی !!!

مثل برق گرفته ها جا خوردمو با چشمهای گرد شده ام نگاهش کردم... چشمکی بهم زد و خندید... وای که چقدر از چشمک هاش بیزار بودم... دوباره همون حس بد اومد سراغم... تو چشمهای سبزوحشی اش چیزی بود که آزارم میداد... نگاه ازش گرفتمو سرمو انداختم پایین و با مارک روی کیف بازی کردم...

دوباره تنم یخ کرد ومورمورم شد..

نگاهی بهم انداخت و گفت: ناراحت شدی عزیزم...

(وا من کی عزیز تو شدم... شیطونه میگه بزنم اون دندونهای سفیدشو بریزم تو دهنش ها... با اخم نگاهش کردم و رومو برگردوندم و چیزی نگفتم... دیگه تا رسیدن به رستوران چیزی نگفت...

پشت دنج ترین میز رستوران نشستیم... گارسون اومد بالای سرمون و منو رو داد دست

آرش... آرش منو رو گرفت طرفمو و گفت: تو انتخاب کن... چی میخوری ؟

زیر لب گفتم: کوفت...

آرش متوجه شد و لبخند زد... منو رو با دو انگشتم پس زدم و گفتم: من چیزی میل ندارم...

آرش با لبخند و خونسرد نگاهم کرد و دوتا باقالی ماهیچه با کلی مخلفات و دسر سفارش داد... بعد از رفتن گارسون گفت: من برم دستهامو بشورم...

ایش... بری که بر نگردی... همونطور که داشت از من دور میشد نگاهش کردم یه پیراهن اسپرت آستین کوتاه شیری رنگ پوشیده بود که عضلات ورزیده بازوش کاملاً مشخص بود با شلوار کتان قهوه ای و کفشهای اسپرت بود وجیر قهوه ای سوخته... خدایش خیلی خوش تیپ بود... چهره

شم بد نبود... درواقع هنوز وقت نکرده بودم کامل بینمش اما چشمهای سبزوحشی اش تو ذهنم بود..همونها هم باعث میشد که نگاهمو ازش بگیرم...به خودم نهیب زدم... مثلا ازش بدت میادا...درویش کن چشمو...

تا برگشت غذاها هم رسید و گارسونها با سلیقه چیدن روی میز...رستوران باکلاسی بود...آرش قاشق و چنگالو برداشت و گفت:حرف زدن باشه واسه بعد از غذا...موافقی؟
-من با شما حرفی ندارم...گفتم که به اصرار بابا....

پرید وسط حرفمو وبا لبخند گفت:آره میدونم...منم گفتم که تو دیگه...

مثل خودش نداشتم حرفشو بزنه و گفتم:آره منم میدونم...

خندید و گفت:کوچولوی لجباز...

بهم برخورد...با اخم گفتم :اگه کوچولوام چرا میخوای باهام ازدواج کنی؟و بعد با لحن مزحکی گفتم:آخه شما مردی شدی واسه خودت....

آرش با این حرفم قهقهه زد و گفت:چون من عاشق دختر کوچولو هام...حالا هم غذا تو بخور تا سرد نشده

تا پایان شام دیگه چیزی نگفتم...آرش مشغول کشیدن دسر شد که گفتم:من نیومدم اینجا فقط غذا بخورم اومدم حرفهامو بزنی و زود برم...

آرش نگاهم کرد و با همون لبخندش که هیچوقت از رو لبش محو نمی شد گفت:خیلی برای رفتن عجله داری...

-هیراد از سفر برگشته میخوام زودتر بینمش...شما هم لطفا زودتر دسرتونو میل کنین که بریم...

زل زد بهم و گفت:هیرادو خیلی دوست داری؟

-معلومه...اون داداشمه...

زیر لب گفت:زیادم مطمئن نباش...

گوشهامو تیز کردم وبا تعجب گفتم:چی؟

لبخند زد و گفت: هیچی... من آماده ام که حرفهاتو بشنوم فقط شرط و شروط سخت نداری که از پیشش بریام..

-قبلا هم گفتم من قصد ازدواج ندارم... شما هم لطفا دیگه در این مورد چیزی نگین...

-نمیشه چون من انتخابمو کردم..

کلافه گفتم: ولی انتخاب من شما نیستین...

لبخندش محو شد و گفت: بهتر نیست این بچه بازی رو تمومش کنی... تو خودتو از حالا زن من بدون

-اینهمه اصرار برای چیه... نکنه سودی براتون داره... هرچند اگه اینطور باشه که گفتم تیرتون به

سنگ خورده چون بابای من بیش از اندازه پسریه بیشتر اموالشم واسه هیراد و هیربد

گذاشته... سهم من هم از اون همه ثروت یه ماشینه....

پوزخندی زد و به طرفم خم شد و گفت: ببین خانوم کوچولو مطمئن باش من اینقدر دارم که ثروت پدرت توش گمه...

-پس دلیل اینهمه اصرار چیه؟

تکیه داد به صندلی و نیش خندی زد و گفت: فکر کن عشق.. بعد با داغی چشمهاتش بهم خیره

شد... ناخودآگاه چشمهامو بستم... نمی دونم چرا اینقدر از چشمهاتش می ترسیدم...

-چرا چشمهاتو بستی؟

سریع چشمهامو باز کردم و به دستهام که رو میز بود خیره شدم و گفتم: امکان نداره...

خم شد طرفمو میخواست دستمو بگیره که سریع کشیدمشون و از جایم بلند شدم و از رستوران

زدم بیرون... اگه کفشهام اذیتم نمی کرد قید ماشینو میزدم و در میرفتم..

تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم... تا ترمز کرد بلافاصله پیاده شدم... حتی بابات شام هم تشکر

نکردم...

با کلید در را باز کردم و رفتم داخل... با سرعت از روی سنگ فرش ها که تا جلوی در ساختمون

کشیده شده بود رد شدم و حتی چند بار نزدیک بود پام پیچ بخوره... فقط میخواستم زودتر هیرادو

بینم... در ورودی را که باز کردم صدای دعوا می اومد... از اتاق بابا که تو طبقه هم کف بود... صدای
هیراد بود که داد میزد: آگه به خاطر منه از اینجا میرم ...

بابا داد زد: خفه شو... تو در این حدنیستی که به خاطرت کاری انجام بشه...

هیراد دوباره گفت: ولی اون باید بدونه...

- نذار دهنم باز شه هیراد ...

- من نمی ذارم مجبورش کنین...

دیگه به نزدیک در اتاق رسیده بودم که صدای سیلی اومد... و بعد در باز شد و بابا هیراد و انداخت
بیرون که پرت شد روی پارکت های کف سالن... بابا با مشت و لگد افتاد به جوشو داد زد: پسره ی
هرزه... تو غلط کردی ... تو بیجا کردی...

هیراد با اون هیكلش و بازوهای افتاده بود رو زمین و بابا کتکش میزد... فقط خودشو جمع کرده بود
و ساعد های هر دو دستشو حایل صورتش کرده بود ...

تازه به خودم اومد ... جیغ زدم و دستهای بابا رو گرفتمو گفتم: چیکار میکنی بابا...

بابا پرتم کرد و گفت: تو یکی دیگه خفه شو... با لگد محکم زد تو شکم هیراد... حتی آخ هم نمی
گفت... هرچی التماس کردم و گریه کردم فایده نداشت... آخر خودمو انداختم رو هیراد و دستهامو
از هم باز کردم و گرفتم روش و با گریه به بابا گفتم: آگه به خاطر منه من قبول کردم بابا... جواب
من به آرش مثبته... ترو خدا نزنش دیگه ...

بابا از زدنش دست کشید و با خشم بهمون نگاه کرد و روبه هیراد گفت: دفعه دیگه از این حرفها
بشنوم می کشمت... و بعد نعره کشید: فهمیدی ... بلافاصله رفت توی اتاق و درو محکم بهم
کوبید...

برگشتمو به هیراد نگاه کردم... گوشه لبش پاره شده بود و خون می اومد از دماغشم خون می چکید
... یک طرف صورتشم قرمز شده بود... دستشو گرفتم و با گریه گفتم: چی شدی داداشی...

هیراد دستشو کشید و گفت: به من دست نزن...

دستمالی رو از تو کیفم درآوردم و خواستم بذارم رو زخم لبش که دستمو پس زد و با درد از زمین
بلند شد... تی شرت سفیدش خونی شده بود... ایستادم و رفتم کنارش... بی تفاوت از کنارم درحالی

که لنگ می زد رد شد... بازو شو گرفتم و گفتم: بذار کمکت کنم... که محکم کشیدشو داد زد: گفتم به من دست نزن... (چرا اینجوری کرد... هر چند حق داره از دستم ناراحت باشه) رفت سمت درب خروجی سالن... دویدم طرفش و جلوشو گرفتم و با گریه گفتم: ببخش داداش... به خدا نمی دونستم اینجوری میشه...

هیراد دندونهاشو بهم فشرد... با ساعد دستش آرام اما با فشار زدم کنار و از در خارج شدم...

دنبالش رفتم و گفتم: کجا داری میری حالا... بذار منم پیام

برگشت طرفمو گفت: راحتم بذار... برگرد تو خونه... و از در خروجی حیاط رفت بیرونو اونو محکم بهم کوبید...

رفتم تو اتاقم و افتادم روی تخت و زار زدم... خدایا چه خبر شده... این آرش کیه که همه به خاطرش کتک می خورن... چرا همه چیز بهم ریخته... اینقدر گریه کردم که خوابم برد... با صدای اذان گوشی ام بیدار شدم... لباس های دیشب هنوز تو تنم بود... لباس راحتی هامو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون... رفتم توی روشویی و وضو گرفتم... توی آینه نگاهی انداختم... پشت پلکهام باد کرده بود... نمازمو توی بالکن اتاقم که روبروی باغ بود خوندم... هوا خیلی خوب بود... داشتم با تسبیح ذکر میگفتم که متوجه هیراد شدم... یعنی تا این موقع بیرون بوده؟!!

همونطور که لنگ میزد وارد ساختمان شد... این دیگه چه بلایی بود که سرمون نازل شد... سجاده رو تا کردم و روی میز تحریر گذاشتم... باید هیرادو میدیدم... همونطور با چادر و مقنعه گلدارم از اتاقم رفتم بیرون هیراد نزدیک اتاقش بود که صداش زدم: داداشی!!!

برگشت طرفمو و گفت: تو بی.. دا.. ری... و با تعجب زل زد بهم و گفت: چقدر عوض شدی... رفتم طرفش و با دیدن لبش که باد کرده بود زدم زیر گریه و گفتم: ترو خدا منو ببخش...

هیراد انگشت اشاره شو گذاشت روی لبه اش و آرام گفت: هیس الان همه رو بیدار میکنی... بریم تو اتاق.. با هم وارد اتاق شدیم... درب را بست... همونطور با گریه گفتم: الهی من بمیرم...

هیراد برگشت و گفت: خدا نکنه... دیگه این حرفو نزن

-آخه من باعث شدم تو کتک بخوری ...

-به خاطر تو نبود...

هق هق کردم و گفتم: چرا همه اش به خاطر منه... من همش واسه تو در دسر درست میکنم...

رفت توی فکر و به نقطه ای خیره شد وزیر لب گفت: به خاطر خودم بود...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی گفتی؟

نشست روی تخت و سرشو توی دستهایش گرفت... حالتش عادی نبود... خستگی خیلی بهش فشار

آورده بود... خسته نگاهم کرد و گفت: هیچی... میشه بری هیلا...

اشکهامو پاک کردم و گفتم: آره حتما... تو استراحت کن...

توی اتاقم رفتم و گرمکن شلوارمو پوشیدم و روسری مو پوشیدم و پشت سرم گره دادم... رفتم

توی باغ و طبق عادت هر روزه ام شروع کردم به دویدن... تنها چیزی که همیشه آرامم

میکرد... فکر آرش آزارم میداد... اینقدر دویدم تا هوا روشن شد... نشستم روی صندلی حصیری های

کنار آب نما و کلاه لبه دارمو گذاشتم توی صورتو و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی...

تا بعد از ظهر هیراد از اتاقش بیرون نیومد... روی تخت چهار زانو نشسته بودم و تخته شاسی مو

گذاشته بودم رو پاهام و کاغذارو خط خطی میکردم... حس هیچ کاری رو نداشتم... گوشه ام زنگ

خورد...

نیاز بود... تماسو وصل کردم که جیغ کشید: کجایی بی معرفت... یه وقت یادی از ما فقیر بیچاره ها

نکنیا...

خندیدم و گفتم: علیک سلام... قربان شما ما هم خوبیم....

-خیله خب مزه نریز بی نمک... به من چه که خوبی...

-ادب نداری که... من باید بهت سلام بدم....

خندید و گفت: بابا تو به ما نمی خوری...

تکیه کلامش بود... خندیدم و گفتم: باز چی شده یاد ما کردی؟

-هیچی بابا... دلم ماشین سواری میخواد...

-همونو بگو آهن پرست... فکر کردم دلت واسه من تنگ شده...

-تو و ماشینت ندارین که... یک ساعت دیگه جلو خونه تونم بریم دور دور...

-امروز حسشو ندارم نیاز...

-نخور عزیزم...نخور رودل میکنی...

جیغ زدم خیلی بی شعوری نیاز

قهقهه زد و گفت: یک ساعت دیگه میبینمت...بای

خندیدمو و گوشیه قطع کردم...

دقیق یک ساعت بعد جلوی درب بود...ریموت در را زدمو و ماشینو بردم بیرون...نیاز با همون لبخندش که توش شیطونی موج می زد اومدطرفمو در ماشینو باز کرد و گردنشو کج کرد و معصومانه با اون چشم های درشت سبز روشنش که کلی با رنگ سبزه پوستش نظرآدمو جلب میکرد نگاهم کردو گفت:بذار من بروم...

خندیدمو پیاده شدم...نیاز قدش تقریبا کوتاه بود صندلی رو کشید جلو و چسبید به فرمون...نشستم کنارشو زدم زیر خنده...نگاهم کرد و گفت:کوفت...چه مرگته....

-بد نیست یکم جا واسه باز شدن ایربگ بذاری...می ترسم جوان ناکام بشیا...

پشت چشمم برام نازک کردو گفت:اییییش...به من میگن نیاز شوماخرخانوم راد... بشین تماشا کن ...

یکدفعه پاشو رو گاز فشار داد وتاسرخیابون رفت وهمونطور که اومد بییچه یکدفعه با یه ماشین شاخ به شاخ شدیم...جیغ زد و پاشو محکم رو ترمز فشار داد...ماشین با صدای ترمز وحشتناکی ایستاد و بوی لنتهایش دراومد...

نیاز اروم گفت:زنده ایم...

چشمهامو باز کردمو نگاهی بهش انداختم...فرمونو بغل کرده بود و یکی از چشمهایشو باز کرده بود...زدم زیر خنده و گفتم:نه داریم تو بهشت قایق سواری میکنیم....

اون یکی چشمشم باز کرد و گفت:خداروشکر بالاخره بهشتی شدیم...میگم یه بار با حوریا اشتباه نگیرنمون... من خودم حوری میخواما...حواست باشه

از خنده دل درد گرفته بودم و در حالی که اشکم میومد گفتم: به ما که حوری نمیدن دیوانه... غلمان میدن...

نیاز همونطور که مات به روبرو خیره شده بود گفتم: میدونم... همین الانم یه غلمان با پورشه بهمون دادن...

- خنده رو لبم خشک شد و تازه به ماشینی که شاخ به شاخمون ایستاده بود نگاه کردم... وای آرش بود... این دیگه اینجا چیکار میکرد... زل زده بود به من... آب دهنمو قورت دادمو و به نیاز گفتم: بکش عقب ماشینو...

نیاز که هنوز مبهوت ماشین آرش بود گفتم: هان؟؟؟!!

با آرنج زدم به پهلوشو گفتم: درد و هان... بکش کنار از سر راه....

نیاز چشمه‌هاشو زد بهم و گفتم: آهان... این... این کلاژ ماشینت چرا سر جاش نیست... پیداش نمی کنم...

- در حالی که سعی میکردم جلوی خنده امو بگیرم گفتم: ماشین دنده اتوماته دیوانه... بکش کنار دیگه...

بلاخره با هزارتا مسخره بازی ماشینو کشید عقب کنار دیوار... آرش اومد توخیابونو کنار دیوار پارک کرد و پیاده شدو اومد طرفمون... کمر بندمو باز کردم پیاده شدم... نیاز هم به تقلید از من پیاده شد و در حالی که داشت با چشمه‌هاش آرشو میخورد گفتم: غلمانمون بادی بیلدینگ کاره هیلا؟؟!!

به زور جلوی خنده مو نگه داشتم و گفته: غلاف کن اون چشماتو... چشم دراومده هیز..

به اجبار لبخندی زدمو و به آرش سلام دادم... جوابمو با لبخند داد و گفتم: کجا با این عجله...

نیاز چپ چپ نگاهم کرد و گفتم: شما همو می شناسین...

آرش خندید و گفتم: هیلا جان معرفی نمی کنین؟ (ای کوفتو هیلا جان... من کی جان تو شدم آخه موضمار)

نیاز برگشت طرفمو با تعجب گفتم: هیلا جان؟؟!!

هول شده بودم... گفتم: نیاز دوستم...

آرش خندید و گفت: خوشبختم خانوم... منم آرش هستم نامزد هیلا جان...
نیاز دوباره بهم نگاه کرد و گفت: نامزد؟!
به آرش که مودیانه میخندید نگاه کردم... نیاز با دلخوری گفت: نگفته بودی هیلا...
آب دهنمو قورت دادمو آروم به نیاز گفتم: نه بابا نامزد کجا بود...
آرش اومد کنارم ایستاد و روبه نیاز گفت: البته ایشون تازه جواب بعله رو به مادادن...
آرش داشت رسما گند میزد به دوستی من و نیاز... لبخند زورکی زدم و گفت: ما دیگه باید بریم...
ودست نیازو کشیدم و بردم سمت ماشین...
آرش چشمکی بهم زد و گفت: باشه... مزاحم نمیشم... وبعد رو به نیاز گفت: خوشحال شدم
خانوم... نیاز هنوز تو بهت بود...
در سمت راننده رو باز کردم و گفتم سوار شو دیگه... نیاز که هنوز داشت به آرش که سوار ماشین
شده بود نگاه میکرد با دلخوری گفت: نمیخوام...
دستشو از دستم کشید و بهم نگاه کرد و گفت: حالا دیگه اینقدر غریبه شدم...
بوسیدمشو با لبخند گفتم: باور کن هنوز هیچی معلوم نیست... بابا یه قولهایی بهشون داده...
نیاز روشو برگردوند و گفت: خر خودتی...
چونه شو گرفتمو سرشو برگردوندم و گفتم: آجی... ببخشید دیگه... من که عاشختم جیدری من ...
نیاز خندید و گفت: مرده شور تو بیرن اگه جواب منفی بدی به پسره... بعد نیشش و باز کردو
گفت: خدایی خوب تیکه ایه... نخواستی آدرس خونه مارو بهش بده...
زدم تو سرشو گفتم: گم شو... ندید بدید... و به زور نشوندمش تو ماشین... خداروشکر خسارتی به
هیچکدوم از ماشین ها وارد نشده بود... نیاز دوباره چسبید به فرمون..
خندیدمو گفتم: نیاز شو ماخر حواست باشه دوباره به کشتنمون ندی...
نیاز دوباره برام پشت چشم نازک کرد و گفت: چقدرم ایربگهای این کار کرد... دو تا بادکنک باد
کنی بذاری مطمئن تره...

-خندیدمو و گفتم: حالا کجا داری میری؟

گفت: هر جا توبگی...

-نریم سراغ مرضیه؟

-نه بابا اون با جناب سروان رفته واسه خرید...

تعجب کردم و گفتم: مگه درست شد؟

-کجایی بابا... محرم همم شدن....

-پس چرا مرضیه چیزی نگفت؟

-حالا نه اینکه تو خودت به ما گفتی.. ولی خداییش عجب پسری بود هیلا... تو این خوشتیپ هارو از کجا پیدا میکنی؟

خندیدم و گفتم: هنوزه دیر نشده... پیشکش شما...

نیاز جیغ کشید و به مسخره گفت: با کمال میل..

رفتیم دربند و تورستوران شام کوبیده خودیم... بعدش رفتیم مسجد و نماز خونیدیم... منو نیاز بعد از اون سفر دیگه نماز خون شده بودیم... نیازو رسوندم خونه شون و برگشتم تو خونه ی سوت و کور خودمون... سوده و مشت حسین نشسته بودن زیر آلاچیق و داشتن چای میخوردن... چقدر ساده و صمیمی بودن... ماشینوزیر سایه بون پارک کردم و پیاده شدم... دستی واسه شون تکون دادم و رفتم پیششون تو آلاچیق و کنار سوده نشستم روی کنده... طرح آلاچیقو خودم داده بودم... میز و صندلی شم از کنده درخت ساخته شده بود... وای که چقدر دوستش داشتم... سوده لیوان چای رو بدستم داد و گفت: خوش اومدی خانوم...

لبخندی زدم و گفتم: به من بگو هیلا سوده خانوم...

-آخه عادت ندارم خانوم... ببخشید هیلا خانوم..

خندیدمو گفتم: این که دوباره شد همون...

مشت حسین خندید و گفت: ما عادت شده واسه مون خانوم... به بالادست بایست احترام بذاریم...

خندیدمو و گفتم: من حسرت این سادگی میخورم بخدا... کاش خانواده ما هم به گرمی و صمیمیت شما بود...

سوده اشک تو چشمه‌های جمع شد و گفت: خانوم شما که برین دیگه اینجا سوت و کور میشه و زد زیرگریه ...

با تعجب به سوده نگاه کردم و گفتم: برم؟!!!!

مشت حسین توپید به سوده و گفت: چرا اینطور میکنی زن... داره عروس میشه خب... زبونم لال جای بدی که نمیخواد بره....

دوباره یاد آرش افتادم... لبخند تلخی زدم و لیوان چای رو سر کشیدم و پرسیدم: راستی هیراد خونه است؟

-نه خانوم... شما که رفتین بیرون ایشونم رفتن...

-حالش خوب بود...

-بله خانوم ...

از روی کنده بلند شدم و بابت چای تشکر کردم

سوده گفت: راستی خانوم آرش خان زنگ زدن گفتن فردا صبح اول وقت میان سراغتون برین آزمایش...

گفتم: آزمایش

مشت حسین گفت: بله خانوم... گفت هرچی به خودتون زنگ زده گوشی خاموش بوده...

گفتم: باشه ممنون...

بلاخره بابا و آرش کار خودشونو کردن... روی تخت دراز کشیدمو گوشی رو زدم به شارژ... تا روشنش کردم کلی میس کال از شماره آرش برام اومد... شماره هیراد و گرفتم اما خاموش بود... دلم واسش تنگ شده بود...

صبح طبق عادت همیشگی ام روز و شروع کردم... بعد از خوردن صبحانه آماده شدم... مثل یک ربات باب میل آرش و بابا و طبق خواسته اونا عمل میکردم... جمعه شب هم قراربله برون و نامزدی رو گذاشته بودن...

تا ظهر درگیر آزمایش دادن بودیم... آرش هرچی سعی میکرد سر حرفو باز کنه من با جملاتی کوتاه جوابشو میدادم و انقدر اخم میکردم که پشیمون میشداز سوالایی که می پرسید... بعد از اینکه کارمون تو آزمایشگاه تموم شد مجبورش کردم برسونتتم خونه...

درب حیاط رو که باز کردم هیرب رو دیدم که با نیم تنه لخت روی صندلی راحتی کنار استخر نشسته بود و آب پرتغال میخورد و با هیراد که لب استخر نشسته بود حرف میزد... فاصله ام باهاشون زیاد بود و نمی شنیدم چی میگه اما هر چی که بود هیرادو عصبی کرده بود.. چون هیراد بایک حرکت بلند شد و زد زیر دست هیرب و لیوان اب میوه پخش زمین شد...

هیرب بلند شد و عصبی زد رو سینه هیراد و چیزی گفت... هیراد زد زیر گوششو و با هم گلاویز شدن... دفعه اول بود که میدیدم هیراد کسی رو بزنه... با عجله دویدم طرفشون... داد زدم: چی شده؟ چرا دعوا میکنین!!؟

هیرب همونطور که سعی میکرد دستشو از دست هیراد خارج کنه داد زد: می خوام بهش بگم؟ هیراد گفت: خفه شو هیرب تا خفه انت نکردم...

هر دو تاشون با اون هیكل های عضله ایشون که البته مال هیرب همه اش با قرص و آمپول عضله شده بود بهم فشار می آوردن...

هیرب عصبی خندید و گفت: بگم واسه چی کتک خوردی خان داداش... هیراد داد زد: تمومش کن..

هیرب که دیگه داشت کم می آورد داد زد: میدونی چرا کتک خورده... چون آقا عا....

که هیراد زد تو دهن هیرب و هر دو با هم پرت شدن تو استخر...

جیغ کشیدم: چیکار میکنین شما؟ چی شده هیراد؟ بس کنین ترو خدا... هر دو توی آب داشتن همو میزدن...

مشت حسین با جیغ من دوید طرفمونو گفت: چی شده خانوم...

با گریه گفتم: مشت حسین یه کاری بکن... الان همو میکشن..

مشت حسین دستپاچه گفت: چیکار کنم خانوم... من که زورم به این جوونها نمیرسه...

دادزدم: بس کنین... وگرنه می پرم تو استخر...

هیراد سرشو چرخوند طرفمو گفت: نه لازم نیست... که هیرید از غفلت هیراد استفاده کرد و با مشت

کوبید تو صورت هیرادو فوراً خودشو از استخر کشید بیرون... هیراد با دو تا دستهای صورتشو

گرفت و رفت زیر آب... هیرید فوراً رفت توی خونه... نشستیم لب استخر و با ترس

دادزدم: هیراد... کجا رفتی ..

مشت حسین اومد کنارمو و گفت: کجا رفت...

-نمیدونم... دوباره داد زدم: هیراد بیا بیرون... هیراد...

داشتم از ترس سکنه میکردم... خدایا چیکار کنم... کفشهامو در آوردمو نفس گرفتم و پریدم تو

استخر... رفتم زیر آب... هیراد با دیدنم چشمهایش گرد شد و با سرعت اومد طرفمو و دستمو گرفت

و کشیدم بالا و کشوندم لب استخر و با نفس نفس زدن گفت: تو چرا پریدی تو آب.. برو بالا

بیینم.. وبعد کمکم کرد تا بشینم لب استخر... خودشم از اب اومد بیرون و ولو شد کنارم روی زمین

...روی گونه سمت راستش به خاطر ضربه هیرید شکاف خورده بود و خون می اومد... مشت حسین

اومد بالا سرمون و گفت: خوبی آقا هیراد.. خانوم خوبین... سرمو به نشونه بله تکون دادم... مشت

حسین باغر غر کردن از مون فاصله گرفت... به هیراد گفتم: چرا دعوا می کردین؟

هیراد نشست و فوراً از روی صندلی راحتی کنار استخر حوله شو برداشت و انداخت روی نیم تنه

اش که لخت بود و به من گفت: پاشو برو تو لباسهاتو عوض کن.. الان سرما میخوری و اومد بره که

محکم میج دستشو گرفتمو و بلند شدم و گفتم: تو چت شده هیراد... چرا اینجوری میکنی؟ چرا از من

فرار میکنی؟

-با اخم گفت: من فرار نکردم... و دستشو کشید...

دنبالش راه افتادم و گفتم: باهام قهر کردی؟ من که معذرت خواهی کردم...

هیراد سریع رفت تو خونه... دنبالش رفتم داخل و تا دم در اتاقش همراهیش کردم که داد زد: کجا

میای؟

زدم زیر گریه و گفتم:چی شده هیراد..تروخدا بهمم بگو...من معذرت میخوام که به خاطر من غرور تو جلوی بابا شکستی...باور کن من نمیدونستم بابا اینقدر سرسخته واسه این ازدواج...چیکار کنم منو ببخشی...تروخدا باهام اینجوری نکن...هیراد دندونهاشو بهمم فشرد و گفت:راحتم بذار هیلا...

و رفت توی اتاقشو درو محکم بهمم کوبید....

زدم به درو با گریه زار زدم:چرا با من اینجوری میکنی هیراد...به خدادارم زیر فشار بابا و آرش له میشم..تو دیگه آرام نده..من که به غیر از تو کسی رو ندارم...هیراد تروخدا تنهام نذار...زجه میزدم و این حرفها رو میگفتم...دیگه پاهام توان ایستادن نداشت..همونجا رو زمین نشستم و گریه کردم...سرم از زور درد داشت می ترکید...تکیه اش دادم به چهارچوب در و چشمهامو بستم....

گلوب میسوخت و تمام بدنم داغ شده بود...انگار به پلکهام وزنه آویزون کرده بودن...آب دهنمو با درد قورت دادم...از تکون های شدیدی که میخوردم فهمیدم توی ماشین دراز کشیدم... به زور فقط گفتم:آب...

صدای هیراد بود که میگفت:الان میرسیم عزیزم ...یکم تحمل کن...

دوباره با درد آب دهنمو فرو دادم و گفتم:هیراد منو ببخشدی؟

هیراد کلافه گفت:تومگه چیکار کردی که بخوام ببخشم؟و بعد با مشت کوبید روفرمون و گفت:لعنت به من....

دوباره از حال رفتم...وقتی چشم باز کردم تو اورژانس بیمارستان بودم و به دستم سرم وصل بود...سرم هنوز سنگین بود...پرستار داشت درجه سرمو تنظیم میکرد...نگاهم کرد و گفت:بیدار شدی؟

با بی حالی گفتم:من چم شده؟

پرستار روی برگه چیزی نوشت و گفت:هیچی سرماخوردی و تب کرده بودی...

آب دهنمو به زور قورت دادمو گفتم:هیراد...

پرستار بهم لبخند زد و گفت: شوهرته؟ معلومه خیلی دوست داره... من موندم با اون حالش تورو
چطور رسونده بیمارستان!!!

یکدفعه نیم خیز شدم که دوباره درد توی سرم پیچید پرستار دستمو گرفت و خوابوندم رو تخت و
گفت: چیه؟

با گریه گفتم: هیراد چی شده؟

دختر لبخندی زد و گفت: نترس چیزی اش نیست... فقط فشارش اومده بود پایین که الانم با سرمی
که بهش زدیم داره تنظیم میشه خانوم عاشق... حالا هم تا تموم شدن سرمت آروم باش و دراز
بکش... و از اتاق بیرون رفت... چه دل خوشیم داشت این پرستاره... اما واقعا خوش به حال زن
هیراد... مطمئنم هیراد واسه عشقش هیچی کم نمی ذاره... کاش آرش مثل هیراد بود...

بعد از تموم شدن سرم هیراد اومد و با هم از بیمارستان رفتیم بیرون... نه من حرفی میزدم و نه
هیراد... تا رسیدنمون به خونه هوا تاریک شده بود... هیراد تا اتاق خوابم همراهیم کرد و بدون هیچ
حرفی رفت توی اتاقش...

روی تخت خوابم دراز کشیدم... هیراد چش شده بود؟! دلیل این رفتارهاشو نمی فهمیدم
...نمیدونستم به خاطر کتک خوردن از بابا از دستم ناراحت یا چیز دیگه ای شده... جونم به جونس
بسته بود... نمی دونستم چه جوری این سه سال دوری ازش رو تحمل کرده بودم... خیلی بهش
وابسته بودم شاید به این دلیل که از بچگی ام خیلی هوامو داشت و در مقابل هیبرد حسابی ازم
دفاع میکرد... اما سه سال پیش یکدفعه بهونه آورد که میخواد دکتراشو کانادا بگیره و با کلی
دلخوری و دعوا از ایران رفت... توی این سه سال یا بهم تلفن میزد و یا چت میکردیم... و حالا که
به طور غافلگیرانه برگشته بود ایران... دو روز دیگه بیشتر وقت نداشتم... جمعه شب قرار بله برون
و نامزدی گذاشته شده بود... اینهمه عجله برای چی بود... حتما این ازدواج سود و منفعتی واسه بابا
داره... عمو میگفت میخوان با جاوید شریک بشن ها... سرم داشت از اینهمه ابهام منفجر می
شد... آروم چشمهامو رو هم گذاشتم...

جیمبو... جیمبو... جیمبووو

یکدفعه از خواب پریدم... اول یکم گیج و منگ از این صدای نا آشنا تند تند به اطرافم نگاه
انداختم... موبایلم داشت خودشو میکشست... خدا لعنتت کنه نیاز... دوباره دور از چشمم زنگ موبایلمو
عوض کرده بود... تا اومدم جواب بدم قطع شد... چه بهتر... شماره آرش بود... به ساعت دیواری

اتاق نگاهی انداختم... ساعت هشت صبح بود... آخ... نماز صبحم قضا شده بود... کلافه دستی لای موهای بلندم کشیدمو و دراز کشیدم روی تخت... دقیقه ای نگذشته بود که دوباره موبایلم زنگ خورد... اه.. این آرشم دست بردار نیست... کلافه جواب دادم: بله!!

آرش با لحنی که توش شوخی موج می زد گفت: سلام از ماست خانوم خوابالو...
(لوس بی مزه... خیلی ازش خوشم میاد شوخی هم میکنه باهام) بی حوصله گفتم: امرتون...
-اوه اوه چه بداخلاق...

سرفه ای کردم و گفتم: من حالم خوب نیست... زودتر امرتونو بفرمایین...
-چرا حالت خوب نیست؟

با بی حوصلگی گفتم: سرما خوردم.. الانم میخوام بخوابم... آگه کاری ندارین قطع کنم...
-خیله خب خانومم... نرنی مارو... میخواستم پیام دنبالت بریم خرید...
با تعجب پرسیدم: خرید برای چی؟

-واسه فردا شب دیگه... وقتمون خیلی کمه... باید یه لباس مناسب برای شما بخریم... کت شلوار واسه من... از همه مهمتر خرید حلقه هاست... فردا هم که جمعه است و جایی باز نیست... پس مجبوریم امروز همه کارها رو بکنیم...
-من چیزی لازم ندارم...

کلافه نفسشو داد بیرون و گفت: تا یک ساعت دیگه میام دنبالت... سعی کن آماده باشی...
کمی عصبی شدم و گفتم: مثل اینکه متوجه نشدی... من چیزی نمی خوام..

آرش جدی شد و گفت: توقع نداری که ابروی خانوادگی مو پای لجبازی تو به باد بدم... تا یک ساعت دیگه باید جلوی در ایستاده باشی... فهمیدی و قطع کرد...

اداشو دآوردمو و گفتم: یک ساعت دیگه... دارم برات... حالا به من زور میگی.. وقت زورگویی منم میرسه... دوباره دراز کشیدم... حوصله خوردن صبحانه رو نداشتم... یه سر تا پشت در اتاق هیراد رفتم... هیچ صدایی نمی اومد... آروم دستگیره رو فشار دادم و درو باز کردم... هیراد هنوز خواب بود.. یک آستین حلقه ای سفید پوشیده بود با شلوارک طوسی و ملافه دورش گره خورده بود یکی از

دستهایش از تخت آویزون شده بود... باحالت بامزه ای روی شکم خوابیده بود... لبخندی زدم و درو دوباره آرام بستم... یک ساعت وقتی که آرش بهم داده بود رو به پایان بود... بی خیال دراز کشیدم روی تخت و گفتم: پیش خودش چی فکر کرده... هر وقت که خواست می تونه بهم زور بگه... کور خونده....

سوده زد به در اتاقم و گفتم: خانوم جان آقا آرش منتظر تونن...

با ملایمت برس رو روی موهام کشیدم و گفتم: بگو نیم ساعت دیگه میام...

سوده با تعجب گفت: وا هنوز آماده نشدین مگه....

-نه... هنوز کار دارم...

-سوده کلافه گفت: ای بابا... و غرغر کنان رفت...

لبخند شیطانی زدم و موهامو دورم ریختم... در کمند دیواریو باز کردم و ایستادم جلوش... تا حد ممکن باید معطلش میکردم پسره ی از خود راضی رو... تا پ بندی صورتی رنگ حریرمو با شلوار غواصی مشکی پوشیدم... که نگاهم به کلکسیون کفشهام افتاد... همه پاشنه بلند بودن... یه لحظه دلم واسه شون تنگ شد... یکیشون که طلایی رنگ بود و جلو باز در آوردمو و پوشیدم... یکم باهاش راه رفتم... اینقدر کفش تخت پوشیده بودم که دیگه یادم رفته بود چه جوری با اینها راه برم... یواش یواش تا جلوی آینه قدی اتاقم رفتم که پشت به در بود... چقدر این کفشها به شلوارم می اومد... چرخه باهاشون زدم و گفتم: من قبلا چه جوری با اینها می رقصیدم?!!

کمی عقب جلو رفتم و دوباره چرخه زدم و نرم نرم شروع کردم به رقصیدن وبا دهنم آهنگ زدم... خودمو تو آینه دید میزدم و کیف می کردم... دوباره چرخه زدم که موهام ریخت تو صورتم... خوشم اومد و دوباره چرخیدم ...

یکدفعه نگاهم افتاد به در اتاقم و خشکم زد... آرش تکیه داده بود به چارچوب در و دست به سینه ایستاده بود و با یه لبخند نگاهم میکرد... با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و چند بار پلک زدم... خودش بود... یه پیراهن اسپرت خیلی تنگ سفید پوشیده بودو استین هاشو تا زیر آرنجش تا زده بود با جین صورمه ای و موهاشم کج ریخته بود تو صورتش...

نا خود آگاه خیز برداشتم سمت در کمد تا پشتش مخفی بشم که پام پیچ خورد و نزدیک بود با سر برم تو دیوار که دستهای آرش دور کمرم گره خورد و محکم گرفتم و گفتم: آروم تر... چه خبرته... نزدیک بود کار دست خودت بدی...

سریع با خشم دستهاشو پس زدم و داد زدم: به چه اجازه ای اومدی تو اتاق من؟ برو بیرون... و بعد به در اشاره کردم... دوباره یادم افتاد لباسم مناسب نیست و رفتم پشت در کمد و به آرش که مات و مبهوت منو نگاه میکرد گفتم: نمی شنوی؟؟؟ برو بیرون...

آرش قهقهه ای زد و نشست رو تختم و گفتم: حالا چرا قایم میشی... نترس من چیزی ندیدم...

همونطور که سعی میکردم دیده نشم دستمو دراز کردم و شال پهن قرمز رنگمو از تو کمد برداشتم و مثل چادر انداختم سرم... بلندی اش تاروی باسنم می رسید... از پشت در اومدم بیرون و به آرش که داشت در و دیوارو نگاه میکرد گفتم: نشنیدی؟ برو بیرون...

آرش بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفتم: آماده شو باهم میریم... حوصله اینکه پایین منتظرت بمونم ندارم...

- تا شما اینجایی نمی تونم... بفرما بیرون الان آماده میشم...

با همون لبخندش خیره نگاهم کرد و گفتم: چرا نمی تونی... مگه من نامزدت نیستم؟

مچ پام تیر می کشید... لنگ لنگان رفتم طرفشو گفتم: محرم که نیستیم... برو بیرون تا آماده بشم...

آرش ایستاد... قدم تا روی سینه اش بیشتر نمی رسید... بوی عطرش تا توی مغزم نفوذ کرد... دوباره با چشمهای داغش نگاهم کرد و گفتم: نمی دونستم اینقدر قشنگ میرقصی...

یکدفعه مو به تنم سیخ شد و تمام بدنم گر گرفت... دندونهامو از حرص بهم فشار دادم و گفتم: گم شو از اتاق من برو بیرون...

آرش همونطور که به چشمهام زل زده بود گفتم: چیه عزیزم... ناراحت شدی؟

- شما بفرمایید بیرون... هیلا هم الان آماده میشه...

هر دو با هم به طرف صدا برگشتیم... هیراد توی چارچوب در با موهای بهم ریخته و تاپ شلوارکش ایستاده بودو اخم کرده بود... نفسی از سر آسودگی کشیدمو به هیراد لبخند زدم...

آرش بدجور جا خورد و در مقابل هیراد سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت...نیشمو باز کردم و رو به هیراد گفتم:مرسی داداشی....

هیراد بهمم اخم کرد و گفت:تو هم تموم کن این مسخره بازی تو...زودتر آماده شو....و دروبهمم کوبید...

لبخند رو لبم خشک شد...کفشهارو از پام در آوردمو و پرت کردم گوشه اتاق...همونطور که زیر لب هرچی فحش بلد بودم نثار آرش میکردم مانند مشکی بلندم که توش با طرح های سنتی طلایی کار شده بود با شال مشکی رنگی که موج طلایی میزد سرم کردم و کامل موهامو پوشوندم...همیشه لباسامو باهم ست میکردم...کفش عروسکی مشکی مو هم پوشیدمو و کیف دستی مو برداشتم و زدم از اتاق بیرون...

آرش توی حیاط ایستاده بود و داشت با موبایلش صحبت میکرد...با دیدنم لبخندی زد و اشاره کرد برم نزدیکش....

نفسمو فوت کردم بیرون و با کلافگی رفتم طرفش و ایستادم روبروش و با پام ضرب گرفتم ...

بلاخره آقا رضایت داد و گوشه شو قطع کرد و گفت:معذرت..تماس کاری بود...

رومو برگردوندمو به سمت در رفتم و گفتم:مهم نیست...

درب حیاطو باز کردم رفتم بیرون...خبری از پورشه اش نبود...با تعجب نگاهش کردم...

-با دیدن قیافه ام خندید و گفت:نترس قرار نیست پیاده بریم...وبعد با دست اشاره کرد به سانتافه ی سفید رنگی که کنار جدول پارک شده بود و گفت:سوار شو...

هر دو سوار شدیم...مشغول بستن کمربند بودم که گفت:دوست ندارم چهار چشمی نگاهم کنن...با اون ماشین اذیت میشم...

چیزی نگفتمو و به بیرون زل زدم...شده بودم مثل این عروسکهای خیمه شب بازی که هر جور که دلشون میخواست حرکت میدادن...چرا لال شده بودم...چرا اینقدر راحت جلوی بابا کوتاه اومدم...من سرتق که هیچوقت زیر بار حرف زور نمی رفتم حالا چه آسون راضی به این ازدواج اجباری شده بودم...من که هدفم ازدواج نبود کلی برنامه های جورواجور واسه آینده داشتم...اما حالا میخواستم با کسی ازدواج کنم که کلی باهام فرق داشت...کسی که راحت اعتقادتمو مسخره

میکرد... گیج بودمو و منگ... خدایا چه اتفاقی داره می افته... این پسره چشم سبز وسط زندگی و آینده من چیکار میکنه؟...

آرش بامشت آروم زد رو شونه امو و گفت: کجایی خانومی؟

جا خوردمو با اخم بهش نگاه کردم...

لبخندی بهم زد و گفت: اوه اوه ترسیدم... ترو خدا اینجوری نگاهم نکن... یه بار پس می افتم

اخمم پررنگ تر شد و گفتم: بی مزه...

با همون لبخند نگاهم کرد و با لحن داغی گفت: ولی معلومه تو خیلی خوشمزه ای...

مو به تنم سیخ شد... خدایا این دیگه چه آدمی بود... به قول نیاز هات دو آتیشه به این آدما

میگن... از لحنش چندشم شد... با تنفر بهش نگاه کردم...

خندید و عینک آفتابی شو زد و گفت: چیه؟ خوشت نیومد؟

تفرمو تو لحنم جای دادم و گفتم: حاله ازت بهم میخوره....

قهقهه ای زد و گفت: اما من عاشقتم جوجه کوچولو...

بغضم گرفته بود... نگاهمو ازش گرفتم و دوباره زل زدم به بیرون... من و این آدم دو تا وصله ناجور بودیم... نباید آینده مو تباه همچین آدمی بکنم... باید دوباره با بابا صحبت میکردم... فوقش کنک می خوردم... تنبیه می شدم... اصلا شاید بابا ماشینم ازم میگرفت... هرچی باشه بهتر از ازدواج با این پسره ی لعنتیه...

جلوی یک پاساژ توقف کرد و گفت: اول بریم لباس تو رو بخریم....

با بی میلی از ماشین پیاده شدم... همراه آرش رفتیم داخل پاساژ که تقریبا تمام مغازه هاش مخصوص لباس های شب و مجلسی بود... آرش رفت سمت بزرگترین مغازه و به من که مات و مبهوت به اطراف زل زده بودم گفت: بیا دیگه....

با هم داخل مغازه شدیم... یک دختر با آرایش غلیظ اومد طرفمونو و گفت: بفرمایید....

آرش بی مقدمه گفت: ممکنه لباس نامزدی هاتونو ببینیم؟

دختر لبخندی زد و با کلی عشوه گفت: بله... بفرمایید طبقه بالا..

بیشتر لباسها دکلته بودن و پشت شونم تا کمر باز بود... آرش به یکی از لباسها که فیروزه ای رنگ بود روش کار شده بود اشاره کرد و گفت: اون چطوره... به رنگ پوستتم میاد...

اخمی کردم و بی توجه به آرش رو به دختر کردم و گفتم: من یک لباس پوشیده میخوام... چیزی دارین؟

دختر پشت چشمی برام نازک کرد و با کلی افاده گفت: تو مدل های اروپایی مون چند تا موجوده... و بعد یه ژورنال داد دستم و چند تا از صفحه هاشو رد کرد و روی یک مدل ایستاد و با ناخن های مانیکور شده اش زد روشو و گفت: این تازه برامون رسیده...

یک لباس نباتی رنگ دانتل بود که یقه ایستاده بود و آستین سه ربع... تا کمر چسبون بود و بعد از اون باز میشد و دنباله داشت... آستین هاش و یقه اش تا روی سینه فقط گیپور تنها بود...

دختر که نگاه منو دید با لحن تحقیر آمیزی گفت: دیگه از این پوشیده تر نداریم...

جدی نگاهش کردم... سری تکان دادم و گفتم: بیارینش لطفا...

چاره ای نبود... حوصله گشتن بین مغازه هارو هم نداشتم... حضور آرش کنارم زجر آور بود... فقط میخواستم زودتر برگردم خونه...

دختر لباسو گرفت طرفمو و اشاره کرد به اتاق پرو و گفت: برو تا پیام کمکت...

اخم کردم و گفتم: کمک نمیخوام... ممنون..

و رفتم تو اتاق پرو.. لباسو پوشیدم... زیب پشتشو با هزار بدبختی بستم... حالا میمردی دختره می اومد کمکت... یک دنده لجباز... تن خورش عالی بود... بی اراده لبخندی زدم و لباس رو در آوردم... و از اتاق رفتم بیرون...

آرش نگاهی بهم انداخت و گفت: چطور بود...

با اخم گفتم: خوبه... و لباس و دادم به دختر فروشنده... و از مغازه زدم بیرون...

حالم بد بود... نشستم روی پله های ورودی پاساژ تا آرش بیاد... یکم سرگیجه داشتم... احساس کردم دوباره تب کردم... سرمو گذاشتم روی زانو هامو چشمهامو بستم... نمیدونم چقدر گذشت که آرش صدام زد و گفت: بلند شو خانوم بد اخلاق... اینجا چرا نشستی...

سرمو بلند کردم و بدون اینکه نگاهی به آرش بندازم رفتم سمت ماشین و نشستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهامو بستم... آرش جعبه ای که توش لباس قرارداداشت رو روی صندلی عقب گذاشت و اومد نشست پشت فرمون... هرچی منتظر شدم راه نیافتاد... چشم هامو باز کردم بینم چه خبره که صورتشو نزدیک صورتم دیدم... داشت با یه لبخند خیره نگاهم میکرد... چشمش رو کل صورتم در نوسان بود... سرمو کشیدم عقب و با چشمهای گرد شده ام نگاهش کردم و گفتم: چیه؟؟

لبخندی زد و گفت: هیچی... و بعد سرشو کشید عقب و عینک آفتابی شو زد و شروع به حرکت کرد...

وای خدا این دیگه کیه... بوی عطر تند و خنکش تو کل ماشین پیچیده بود... حس کردم نفسم داره میگیره... شیشه ماشینو دادم پایین و سرمو کمی بردم بیرون... انقدر هوا آلوده بود و دود آگزوز ماشینها رفت تو حلقم که بی خیال شدم و شیشه رو دادم بالا....

دوباره جلوی یه پاساژ بزرگ که توش پر از طلا و جواهر بود نگه داشت... به اجبار پیاده شدم و همراهش رفتم توی یکی از مغازه های پاساژ که طبقه هم کف بود...

آرش به فروشنده دست داد و گفت: سامیار جون جدید ترین حلقه هاتونو میخوام بینم...

پسر چشمکی زد به آرش و گفت: مبارک باشه... دیگه داری میری قاطی مرغها...

آرش خندید و گفت: چاکریم... قسمت شما بشه ...

سامیار خندید و گفت: خدا نکنه ...

اصلا حوصله شوخیهای بی مزه شونو نداشتم...

پسر یک جعبه مخملی از توی گاو صندوق در آورد و گفت: اینها تازه از ایتالیا برامون اومده...

در جعبه رو باز کرد و گذاشت جلوی من روی میز... وای خدای من.. چه حلقه هایی.. همه اشون جواهر بودن و شیک... نمیدونستم کدومو انتخاب کنم ...

آرش بهم نگاه کرد و گفت: خب عزیزم... چیزی پسندیدی؟

همونطور که ماتو مبهوت به حلقه ها نگاه میکردم یکی شون که روش یه تیکه کوچیک الماس داشت و دور رینگش پر از نگین های برلیان ریز بود رو برداشتم و میخواستم بکنم دستم که آرش از دستم کشیدش و گفت: اجازه بده...

بعد دست چپمو گرفت توی دستشو و حلقه رو کرد توی انگشتم... از تماس دستهای داغش با دستم مور مورم شد... اوادم دستمو بکشم که محکمتر فشارش داد و با لبخند بهم گفت: چقدر به دستت میاد... همینو دوست داری؟

به زور جوری که جلوی دوستش تابلو نشه دستمو کشیدم بیرون از دستشو گفتم: آره و حلقه رو از انگشتم کشیدم بیرون و دادم دست سامیار...

آرش واسه ی خودش یه رینگ ساده انتخاب کرد و بعد از حساب کردن پول حلقه ها از مغازه زدیم بیرون...

آرش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تو گرسنه ات نیست؟ بهتره بریم نهار بخوریم...

انقدر گرسنه بودم که مخالفتی نکردم و با هم رفتیم رستوران و نهار خوردیم...

بعد از خوردن نهار دوباره سوار ماشین شدیم... آرش گفت: دیگه نوبت کت و شلوار منه...

خسته شده بودم و گفتم: من باید نمازمو بخونم... در ضمن خیلی هم خسته ام علاقه ای هم ندارم پیام واست کت شلوار بخرم... خودت برو منم برسون خونه مون....

آرش خندید و گفت: رفیق نیمه راه نباش دیگه... وبعد شروع به حرکت کرد و گفت: موافقی بریم امامزاده صالح اونجا هم نماز تو بخون هم کمی استراحت کن...

اوه نه بابا... مگه تو از این کارها هم بلدی....؟ بی اختیار لبخندی زدم و گفتم باشه...

خیلی وقت بود نرفته بودم زیارت... با دیدن ضریح خودمو چسبوندم بهش و بی اختیار اشکهام سرازیر شدن... کلی استخون سبک کردم و از ته دل خودمو دست خدا سپردم و دعا کردم عاقبت این ازدواج ختم بخیر بشه... انگار جون تازه گرفته بودم... آرش بیرون منتظرم ایستاده بود و داشت با موبایلش حرف میزد...

آرش هم یه کت و شلوار قهوه ای خرید با پیراهن کرم و کروات قهوه ای سوخته.. مثلا میخواست با لباس من هماهنگ باشه... و از این قرتی بازیا!!!

دیگه غروب شده بود وهوا داشت تاریک میشد که از باقی خریدها فارغ شدیم...دیگه جون تو بدنم نمونده بود...حسابی خسته شده بودم...آرش هم دوباره با رفتاراشو کارهایش رفته بود رو مخمو داشت دیوونه ام میکرد...می دونست من حساسم از لجم مدام دستهامو می گرفت ...هی میخواست خودشو بچسبونه بهم و...منم هر دفعه با کلی اخم و ترشرویی ازش فاصله میگرفتم واونم تیرش به سنگ میخورد...

توی ماشین تو پمپ بنزین نشسته بودیم و آرش هم کارتشو داد که مسئول جایگاه برایش بنزین بزنه که گوشه ام زنگ خورد...نیاز بود..جواب دادم:

-الو

نیاز با لحن کشداری که کار همیشگی اش بود و میخواست مثلا ادای پسرای هیزو درآره و منو اذیت کنه گفت: ای جوووووون...

خندیدمو گفتم: اه نیاز...چندشم شد..

نیاز خندید و گفت: چطوری عروس خانوم؟ کم پیدا شدی..

-خندیدم و گفتم: ای بابا...چه خبرا؟

-چیه؟ نمی تونی الان صحبت کنی؟

-اوهوم...

-باوشه پس خودت بهم بزنگ...

-اوکی ...

-فی امان الله...

از لحن عربی نیاز خنده ام گرفت و گفتم: کوفت...

نیازم خندید و گفت: جووووون جیگرم...قوربون خنده هات خانومی...فدااات...

-بس کن نیاز...

-اوکی...فعلا بای عشق من...ماچ ماچ...بوس بوس...بوق بوق (اینا سانسور یاش بود)

-خندیدمو و گفتم: برو دیگه... خدا حافظ...

هنوز لبخند رو لبم بود ..

آرش بهم نگاهی انداخت و راه افتاد و گفت: پس بلدی بخندی و همه اش واسه ما اخم میکنی؟

چیزی نگفتمو و خودمو با گوشی مشغول کردم و گفتم: منو برسون خونه مون..

آرش خندید و گفت: بابا دعوت کرده شام... میریم خونه ما...

(یا باب الحوائج همینم مونده با این برم خونه شون... این همین جوری داشت منو میخورد) اخمی

کردمو و گفتم: از پدرتون معذرت خواهی کنین... من باید برم خونه...

-خونه چه خبره؟

-هیچی.. فقط خسته ام... میخوام استراحت کنم....

آرش که دیگه انگار واقعا از رفتارام کلافه شده بود و ملایمت صبح و نداشت گفت: ببین خانوم

کوچولو... بابام دعوت کرده تو هم باید بیای... تا الان خیلی باهات راه اومدم... من همیشه اینقدر

آروم نیستم... نذار بزخم به سیم آخر...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: وای که چقد ترسیدم... نمی خوام پیام مگه زوره...

آرش زد کنار و برگشت به طرفمو و گفت: آره زوره...

نگاهی بهش انداختمو و گفتم: به باباتون بگین بعد از اینکه محرم هم شدیم خدمت میرسم....

آرش نیش خندی زد و گفت: اینجور یاست... نکنه می ترسی دختر کوچولو...

از لحنش بدم اومد و با اخم گفتم: از چی باید بترسم مثلا؟

آرش خم شد طرفمو و در کمتر از ثانیه که بتونم تکون بخورم لبهامو بوسید و گفت: از این...

شوکه شده بودم... تازه فهمیدم چی شده... آرش با یه لبخند مرموز داشت نگاهم میکرد... مثل

مجسمه خشکم زده بود... انگار خون تو رگهام یخ زد...

یکدفعه به خودم اومدم و با کیفم محکم کوبیدم تو صورت آرش و داد زدم: خیلی آشغالی... و اومدم

درو باز کنم که آرش دستم و کشید و درها رو قفل کرد... دوباره با کیفم زدم تو صورتشو هرچی

فحش بلد بودم نثارش کردم... خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکم با پشت دستش کوبید تو دهنم... شوکه شدم... دستمو گذاشتم روی لبهام که تازه متوجه شده لایه درونی لبم ترکیده و دهنم مزه شور خون میداد... زدم زیر گریه... خدایا گیر چه آدمی افتاده بودم...

آرش داد زد: آگه بخوای به این رفتارات ادامه بدی دیگه روی خوش منو نمیبینی... فهمیدی؟

دستهام می لرزیدن و از لبم خون می اومد... یه دستمال از کیفم در آوردم و گذاشتم رو زخم لبم... دندونهامو بهم فشار دادم و از بینش غریدم: ازت متنفرم...

دستمو بردم سمت قفل در تا بازش کنم که دوباره آرش محکمتر از قبل کشیدم طرف خودشو گفت: مثل اینکه نفهمیدی چی گفتم؟

دستمو از دستش کشیدمو وبا گریه گفتم: ولم کن کثافت... نمی خوام بیام خونه تون... نمی خوام زنت بشم... حالم ازت بهم میخوره... ازت متنفرم... میخوام برم خونه مون...

آرش محکم پاشو رو گاز فشار داد و داد زد: خونه مون خونه مون... باشه... میرسونمت خونه تون... اما بدون بد میبینی...

تا رسیدن به خونه نه من حرف زدم و نه آرش... تا جلوی در رسوندم... منم زود پریدم از ماشین بیرون و در بشو محکم کوبیدم... صدای جیغ لاستیکهای آرشو شنیدم که رفت...

درو باز کردم و در حالی که گریه میکردم با سرعت دویدم توخونه ای که همیشه خالی بود..

تمام طول سنگ فرشو دویدم... در ساختمونو باز کردم و اوادم برم تو که محکم خوردم به کسی و چون تعادل نداشتم خوردم زمین... هیراد بود... گریه ام شدت گرفت...

هیراد زانو زد جلو مو و گفت: چی شده هیلا؟ چرا گریه میکنی... بعد زیر چونه امو گرفت و سرمو داد بالا و با دیدن لبم که پاره شده بود گفت: چرا حرف نمیزنی... چی شده؟؟

پریدم تو بغلشو با هق هق گفتم: هیراد تروخدا کمکم کن... من از آرش متنفرم... من ازش بدم میاد... نمیخوام زنش بشم... چرا هیچکی نمیفهمه...

هیراد با خشم منو از خودش جدا کرد و گفت: آرش این بلا رو سرت آورده؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم...

یکدفعه جوش آورد و ایستاد و داد زد: آشغال عوضی... به چه حقی رو تو دست بلند کرده... بعد دوباره زانو زد جلومو با لحن آرومی بدون اینکه به چشمهام نگاه کنه با من و من پرسید: بهت... بهت دست درازی که نکرده؟ هان؟

اول منظورشو نگرفتمو و با گریه گفتم: چرا دیگه... مگه نمیبینی؟

چشمهاشو تا جایی که باز میشد گشاد کرد و داد زد: آره؟؟؟

بعد یهو انگار عقلم اومد سر جاشو منظورشو گرفتم ولپ هام گل انداخت و سرمو انداختم زیر و گفتم: نه... نه بابا... غلط میکنه...

هیراد پوفی کرد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت: گوشیتو بده...

اشکهامو پاک کردم و گفتم: میخوای چیکار کنی؟

هیراد گفت: میفهمی حالا... بده من گوشیتو...

گوشیمو گرفتم طرفش... شماره آرش رو برداشت و با گوشی خودش زنگ زد بهش...

نمی دونستم چی میخواد به آرش بگه... تمام طول سالن و هی میرفت و بر میگشت...

-الو... آقا آرش...

....-

- من هیرادم... برادر هیلا...

....-

-اونش به تو ربطی نداره... به چه حقی روش دست بلند کردی؟ فکر کردی صاحب نداره

....-

صدای هیراد اوج گرفت و تقریبا فریاد زد: احترام نداشته ات و حفظ کن... ازدواج با هیلا رو تو خواب بینی... من نمیذارم...

....-

- این موضوع به تو هیچ ربطی نداره عوضی...

نمیدونم چی میگفت که معلوم بود حسابی داره رو اعصاب هیراد دراز نشست میره... تا حالا ندیده بودم هیراد اینطور بد با کسی حرف بزنه... یک دفعه با صدای هیراد به خودم اومدم... نعره زد: خفه شوووووو

و گوشه شو محکم کوبید تو دیوار روبه روش... نشست رو راحتی توی سالن و در حالی که نفس نفس میزد سرشو گرفت توی دستهایش...

نشستم کنارشو گفتم: چی شد هیراد؟ چی میگفت؟

هیراد یکدفعه با خشم نگاهم کرد و بلند شد و رفت سمت در خروجی...

دنبالش رفتم و گفتم: کجا میری هیراد؟! چی شده...؟؟؟

هیراد به سرعت سنگ فرشها رو طی کرد و از در زد بیرونو اونو محکم بهم کوبید...

درو باز کردم و بدو بدو دنبالش کردم و دستشو کشیدم و گفتم: کجا میری داداشی...

سرم داد کشید: برگرد تو خونه...

منم داد زدم: کجا داری میری با این لباسها... چی شده...؟

تازه نگاهی به خودش انداخت... یه تی شرت چسبون قرمز پوشیده بود با شلوارک طوسی... کلافه

دستی تو موهایش کشید و با عجله برگشت تو خونه... منم مثل این جوجه مرغابیها که دنبال

مادرشون میرن دنبالش کردم و گفتم: ترو خدا بگو چی گفت بهت هیراد؟

هیراد عصبی برگشت طرفمو و در حالی که دندونهایشو محکم بهم فشار میداد غرید: باهات ازدواج کن...

دوباره راهشو گرفت که بره سمت اتاقش... دویدمو و جلوشو گرفتم و با تعجب گفتم: چی؟؟؟ چیکار کنم؟

هیراد بدون اینکه نگاهم کنه زدم کنارو و گفتم: همین که شنیدی...

دوباره دویدم جلوش و گفتم: خل شدی هیراد... نمیبینی با من چیکار کرده... تو که تا الان مخالف بودی

چطور شده که حالا میگی باهات ازدواج کنم...؟

هیراد دوباره زدم کنار و گفت: همین که گفتم... باید باهش ازدواج کنی...

عصبانی شدم و داد زدم: نمیخواهی بگی چی شده؟ داری دیوونه ام میکنی هیراد... د حرف بزنی لعنتی...

هیراد یکدفعه برگشت و اومد سمتم... نفس نفس میزد و اخم کرده بود... منتظر نگاهش کردم... دستهاشو مشت کرده بود... اومد چیزی بگه اما پشیمون شد و سریع رفت تو اتاقشو درو محکم بست....

با مشت کوبیدم به در اتاق و با حرص فریاد زدم: باشه آقا هیراد نگو... من که میدونم با اون عوضی آیم تو یه جوب نمیره... اما حالا که همتون اینقدر اصرار دارین که زنش بشم... باشه... قبول... تا ته این راه میرم بینم اون چیزی رو که همه تون میدونین و به من نمیگین....

رفتم توی اتاقمو در را محکم کوبیدم بهم... اینقدر عصبی بودم که دلم میخواست جیغ بزنم و همه ی وسایل اتاقمو نابود کنم... نگاهم به ادکلنی افتاد که هیراد بهم کادو داده بود... برداشتمش و محکم کوبیدمش تو آینه قدی اتاقم تا بلکه خشمم فرو بشینه... آینه ترک برداشت... تصویر هزار تیکه ی خسته ام توی آینه افتاد و بوی خنک و شیرین ادکلن فضای اتاقمو پر کرد...

تا صبح خوابم نبرد... اینقدر فکرای جورواجور کرده بودم که سرم داشت منفجر میشد... بعد از نماز بود که سر سجاده چشمهام گرم شد... اواخر شهریور بود و هوا کمی خنک شده بود...

هیلا... هیلا... با توام... هیلا...

چشمهامو باز کردم... آفتاب داغ توی صورتم میخورد و از گرمایش احساس تهوع کردم... سر سجاده خوابم برده بود... مامی با بادبزنش که همیشه دستش بود زد رو شونه ام و گفت: بلند شو دیگه... ظهر شد...

نشستم سر جام... گردنم درد میکرد... حیاط حسابی شلوغ بود... کارگرا صندلی و میزها رو داشتن
میچیدن توی باغ... یکدفعه یادم اومد چه خبره... غمگین به مامی چشم دوختم....

-باز که زل زدی به من... پاشو یه دوش بگیر باید زودتر بری آرایشگاه... از سیمین برات وقت
گرفتم... بدو دیر میشه... ساعت شش قراره عاقد بیاد...

با تعجب پرسیدم: عاقد؟! (اینطور که معلوم بود قرار بود امروز همه چیز تموم بشه)

-آره دیگه ..

و بعد در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: تا نیم ساعت دیگه آماده باش رحمانی میرسونت....

(رحمانی راننده بابا بود...)

سیمین ماسک بعد از اصلاح رو روی صورتش مالید و گفت: حیفه این پوست صاف تو که جوش
بزنه... این ازش محافظت میکنه...

یکدفعه صورتش شروع کرد به خنک شدن... بی اختیار لبخند زدم...

سیمین به خودش برداشت و گفت: ده دقیقه دیگه بشورش... یکی از دخترهای آرایشگاه با کلی
وسيله اومد و روبروام نشست و مشغول دیزاین ناخن هام شد... بعد از اون یکی دیگه اومد و
موهامو سشوار کشید... بعد از اون سیمین اومد و مشغول آرایش صورتش شد... نمی دیدم چیکار
میکنه تقریباً نیم ساعتی افتاده بود روی صورتش و هزارتا رنگ و روغن با قلمومیزد تو
صورتش... آینه پشت سرم بود... با صندلی چرخوندم و گفتم: چطوره عروس خانوم؟

چقدر عوض شده بودم... لبخندی زدم و گفتم: خوبه...

سیمین جلوی موهامو از فرق باز کرد و بعد پشت سرم مشغول بستن شد... وقتی کارش تموم شد
فرستادم تو اتاق تا لباسمو بپوشم... لباس رو که پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم همه با تحسین
نگاهم کردن...

ساعت سه بعدازظهر بود... آرش زنگ زد به گوشی امو و گفت جلوی در آرایشگاه منتظرمه...

شالمو برداشتم بپوشم که سیمین جلومو گرفت و گفت: چیکار میکنی؟ موها خراب میشه...

بی تفاوت و سرد گفتم: مهم نیست..

سیمین با تعجب نگاهم کرد و گفت: بذار یه شنل دارم اونو برات میارم...

شنل و پوشیدمو از آرایشگاه رفتم بیرون... آرش اومد طرفم... کت و شلوارشو پوشیده بود... چقدر با تیپ رسمی تغییر میکرد... دسته گل را گرفت طرفمو و گفت: چقدر خوشگل شدی عشق من...

نگاه سرد و بی تفاوتمو تو صورتش پاشیدم و دسته گلو از دستش چنگ زدم...

دستشو آورد سمت دستم که بگیرتش.. سریع دستمو کشیدمو و سوارماشین شدم... آرش کنارم نشست و گفت: هنوز دلخوری...

چیزی نگفتمو و به بیرون زل زدم...

دست داغشو گذاشت روی دستهای سردم و گفت: معذرت میخوام دیگه... عروس اخمو..

دستمو و کشیدم و چیزی نگفتم... نفسشو فوت کرد و با حرص پاشو رو گاز فشار داد...

جلوی در خونه توقف کرد درب باز بود... چقدر سرد و بی تفاوت شده بودم... چشم هام که همیشه از زور شیطنت برق میزد انگار تبدیل به دو تا گوی یخی شده بود... آرش درب ماشینو برام باز کرد... پیاده شدم... دسته گلو واژگون توی دست چپم گرفته بودم... آرش کنارم ایستاد... توی یک حرکت ناگهانی شنلو از سرم کشید و پرت کرد توی جوی آب... آب زلال جوی شنلو با خودش برد... سرش داد زدم: چیکار میکنی دیوونه...

آرش خندید و گفت: اوه معذرت میخوام... عقیده تونو آب با خودش برد...

با خشم نگاهش کردم و دسته گلو کوبیدم توی صورتش و سریع رفتم تو ...

از روی سنگ فرشها دویدم که دیدم جمعیت فامیل همه انتهای سنگ فرش و جلوی درب ورودی ساختمون ایستادن... ایستادم... آرش دوان دوان اومد و کنارم ایستاد و روبه جمع خطاب به من گفت: کجا عزیزم... عجله نکن از دستم نمیدی...

با خشم بهش نگاه کردم... همه ی جمع زدن زیر خنده... و از گوشه و کنار متلک بارونم کردن...

داشتم زیر نگاه هاشون ذره ذره آب میشدم... حالا خوب بود لباسم باز نبود... اما... اما موهامو چیکار میکردم... خدایا به فریادم برس... چرا اینقدر بی اراده شده بودم... سرمو انداختم پایین تا بلکه از زیر آتیشبار نگاه ها پیام بیرون....

توی سالن پذیرایی قسمتی که جایگاه عروس و داماد رو مشخص کرده بود کنار آرش نشسته بودم... بالای سرم پارچه ی ساتن سفیدی گرفته بودن و خاله فرشته داشت قند می سایید... عاقد شروع کرد....

دوشیزه خانوم هیلا راد... آیا وکیلیم شمارو به عقد دائم آقای آرش جاوید به انضمام یک جلد قران کریم... یک جام آینه و شمعدان...

آرش نزدیک گوشم زمزمه کرد: حالا واقعا دوشیزه ای؟! و بعد نیش خندی زد و به هیراد که روبه روی ما ایستاده بود و دست به سینه به ستون کناری اش تکیه داده بود زل زد...

با تنفر بهش زل زدم... قفل دهنم شکست و با حرص از لای دندونهای بهم فشرده ام گفتم: نه پس... مثل تو هرزه ام عوضی... (وای خدا... مطمئنم آرش سادیسم داشت...)

وقتی از گلاب گیری و گل چیدن که خاله فرشته با تمام ذوق اداشون میکرد برگشتم عاقد پرسید: برای بار سوم... عروس خانوم وکیلیم بنده؟؟؟

به هیراد نگاه کردم... نگاهش پر از غم بود... دیگه مهم نبود... من تنها بودم و مجبور شدم که به این ازدواج تن بدم... باید تمومش میکردم... سرمو انداختم پایین و گفتم: بله....

صدای سوت و دست کر کننده بود... عاقد صیغه عقد رو جاری کرد و بعد از اون دفتر بزرگی رو جلومون باز کردن تا امضا کنیم....

تموم شد... تمام آرزوهایم خاک شدن... مطمئن بودم خوشبختی ای در کنار آرش در انتظارم نیست... امضاها که تموم شد نوبت به حلقه ها رسید....

آرش دستشو گرفت به طرفم... حلقه رو با نفرت تا نیمه انگشتش کردم و رهانش گذاشتم... نگاه بدی بهم انداخت و حلقه رو تا ته برد... بر عکس من دست چپم رو محکم گرفت و چرخوندم طرف خودش و در عین حالی که حلقه رو با آرامش توی انگشتم میکرد صورتشو آورد نزدیک صورتم و جلوی جمع لبهامو بوسید و زیر چشمی به هیراد نگاهی انداخت..

حس کردم تمام بدنم یخ زد... از خجالت آب شدم... زیر چشمی به هیراد نگاه کردم... از خشم داشت منفجر میشد... تمام پوست لبشو کنده بود... میدونستم فقط به خاطر اجبار بابا و حضور مهمانها بود که ایستاده بود و این نمایش مسخره آرش رو نگاه میکرد... اما چرا کمکم نکرد... چرا

اصرار کرد این ازدواج حتما انجام بشه؟ چرا برعکس همیشه پشتمو خالی کرد...اون که میدید بودن کنار آرش برام زجر آورده...

بدتر از اون نمی فهمیدم این آرش چه پدر کشتگی با هیراد داشت...می دونستم تمام منظورش از این کارا حرص دادن منو هیراده...نگاه پر از کینه و تمسخر جمع رو حس میکردم...انگار همه از اینکه منو تو اون حالت می دیدن خوشحال بودن و از تحقیر شدنم لذت میبردن...
به هزار ترفند از زیر رقصیدن در رفتم...فقط دوست داشتم مراسم زودتر تموم بشه... دلم میخواست فرار کنم...اما...اما دیگه فرار فایده ای نداشت...

نیمه شب بود...دو ساعتی از رفتن مهمونها و پایان مراسم گذشته بود...آرش رو هم دک کرده بودم...با اینکه مایل بود شب پیشم بمونه...

غمگین گوشه بالکن نشسته بودم و تو خودم مچاله شده بودم....حتی نای عوض کردن لباسمو هم نداشتم....تمام اتفاقات رو توی ذهنم مجسم میکردم و حرص میخوردم...انگار چشمه اشکم خشک شده بود...گلوب از زور بغض می سوخت...چرا این بغض لعنتی نمی شکست....یاد پاتوق بچگی هام افتادم...ته باغ بود و پشت ساختمون...

یک درخت با تنه ی پهن...همونی که هر وقت ناراحت میشدم و قهر میکردم توش قایم میشم...چقدر دلم هواشو کرد...چند سالی بود که بهش سر نزده بودم...درست از وقتی که بزرگ شدم...شاید حس کردم بزرگ شدم...بی سرو صدا از اتاق بیرون اومدم و از ساختمون زدم بیرون و رفتم تا ته باغ سمت پاتوق

پشت لباسم کشیده میشد روی برگهای ریخته شده روی چمنها و صدای دلنشینی رو تولید میکرد ...

صدای ضعیف موسیقی ای شنیده میشد...سرعت قدم هامو کم کردم...هر چی به پاتوق نزدیک میشدم صدای موسیقی واضح تر میشد...معلوم بود از موبایل داره پخش میشه...دیگه نزدیک پاتوق بودم...

"دل دیوونم از تو تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری که خودتم نداری

شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش رو به رو بازم میشی آرزوم

پشت یکی از درختهای نزدیک به پاتوق مخفی شدم... کسی به تنه قطور درخت پاتوق تکیه داده

بود... بیشتر دقت کردم... هیراد بود... زیر درخت نشسته بود و پاهاشو بغل کرده بود... پیراهن و

شلوارش که برای جشن پوشیده بود هنوز تنش بود... از کنار می دیدمش...

وقتی تورو ندارم وقتی که بی قرارم

چشامو باز مبیندم شاید بیای کنارم

دل دیوونم از تو تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری که خودتم نداری

شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش رو به رو بازم میشی آرزو

لا لا لا لای...

بیشتر دقت کرده ام... شونه هاش داشت میلرزید... انگار داشت... نه واقعا داشت بی صدا گریه

میکرد...

داره بارون می باره اما چه فایده داره

وقتی تو رو ندارم که بشینی کنارم

چشامو باز مبیندم به گریه هام میخندم

تورو صدا میزنم شاید بیای دیدنم

سرشو از پشت آروم به درخت کوبید و گریه اش شدیدتر شد... باورم نمی شد... چرا داشت گریه میکرد... اصلا این موقع شب اینجا چیکار میکنه... تا حالا گریه هیرادو ندیده بودم... کلا این چند وقته بدجور مشکوک و مرموز میزد...
یه عکس یادگاری شده رفیق شبهام
میگیرمش رو به روم وقتی که خیلی تنهام
چشامو باز مبیندم به گریه هام میخندم
رفیق خستگی ها باز به تو دل مبیندم
(مازیار فلاحی)

آهنگ که تموم شد دوباره پلش کرد... رفتم و بالای سرش به درخت تکیه دادم... اصلا متوجه حضورم نشد... از دستش خیلی دلخور بودم... با لحن سرد و خشکی گفتم: هیچ وقت فکر نمیکردم پشتمو خالی کنی داداشی....

یکدفعه برگشت طرفمو با چشمهای سرخ و پر از اشکش بهم نگاه کرد...
وای اون گوی های صیقلی عسلی اش چقدر توی قرمزی چشمهاس دلربا شده بود...
بلند شد ایستاد و سرشو انداخت پایین... موسیقی رو قطع کرد و گفت: کاری از من ساخته نبود... و از کنارم رد شد...

مچ دستشو محکم گرفتم و گفتم: اما تو خودتم مجبورم کردی که با آرش ازدواج کنم...
دستشو از دستم کشید و گفت: اینطوری برای همه بهتر بود...

-چرا؟ مگه جای کسی رو تنگ کرده بودم...؟ هر چند الان دیگه مطمئن شدم یه سودی براتون داشته که اجبارم کردین... اما نمیدونم چه سودی در کاره که حمایت تورو هم از دست دادم...
هیراد دستشو کرد لای موهاشو و نگاهی بهم انداخت و با لحنی که دلمو آتیش زد گفت: اینطور نیست هیلا...

و ازم دور شد...

دلَم میخواست یکی صدام بزنه و بگه همه ی این اتفاقات یه خواب بد بوده و از این خواب لعنتی بیدارم کنه... اما حیف که اینطور نبود... این واقعیتی بود که هیچ راه گریزی برام نداشتنه بود... حتی رفتن به پاتوق هم آرومم نکرد... بغضم هنوز به قوت خودش باقی بود و نمی شکست... انگار غم باد گرفته بودم... دو روز از عقدم گذشته بود... توی این دو روز نه جواب تلفن های آرشو داده بودم و نه حاضر شده بودم بینمش... خیلی گرفته و پکر بودم... تنها فعالیتیم خلاصه میشد تو رفتن به دستشویی و وضو گرفتن... نماز خوندن... خورن کمی شام و نهار و خواب... حتی عادت هرروز دویدنمو هم ترک کرده بودم... شده بودم یه آدم سرد و بی روح...

روز سوم بود و دم دمای غروب... آرش به زور اومد دیدنم... روی تخت نشسته بودم و طبق معمول کاغذ خط خطی میکردم... یه تی شرت چسبون آستین بلند قرمز پوشیده بودم با شلوار برمودای مشکی... موهامم با کلیپس بالای سرم جمع کرده بودم... در زد و اومد تو اتاقم... حتی جواب سلامشم ندادم... نشست کنارم... خودمو کشیدم عقب تا ازش دور بشم... بهم زل زد و گفت: چیه عزیزم... چرا اینجوری میکنی با من...

عزیزمو و کوفت... کل آینده مو نابود کرده حالا واسه من مظلوم نمایی میکنه

مدادوبا حرص محکم فشار دادم روی کاغذ... نوکش شکست و خورد گوشه چشمم... دردم اومد... آخی گفتمو و دستمو گذاشتم روی چشمم...

یکدفعه آرش با خشونت کشیدم توی بغلشو و محکم فشارم داد و کشارگفت: جاااانم...

دلَم قیلی ویلی رفت... گرمای تنش انگار داشت یخمو آب می کرد... انقدر محکم فشارم میداد که قولنجم شکست... یه جورایی مور مورم شد... تا به حال اینقدر به یه مرد نزدیک نشده بودم... نمیدونم چرا اما خوشم اومد... بی حرکت توی بغلش گیر افتاده بودم... در واقع فیکس شده بودم...

اونم که مقاومتی از من ندید جسور شد و آروم یکی از دستهاشو دورانی روی پهلوام حرکت داد... ضعف کردم... از بچگی بدجور روی پهلوام حساس بودم... انگار فهمید و فشار دستشو بیشتر کرد... از همه بدتر گرمای نفس هاش بود که به گردنم میخورد و داشت دل و دینمو به باد میداد...

به خودم اومدم... هیلا... جمع کن خودتو... اما خب چه اشکالی داره... اون که حالا شوهرمه... بدبخت به همین زودی وا دادی... اون از اولم واسه همین اومده جلو... نذار آتو بیاد دستش... بذارش تو خماری... حالا حالا ها باید واسه بدست آوردنت جون بکنه...

آرش از حرکات خودش و بغل من واقعا لذت می برد... از نفس های عمیقی که میکشید کاملا مشخص بود... به زور هولش دادم عقب و از بغلش اومدم بیرون... گیج و منگ نگاهم کرد و گفت: چی شد ... خوب نبود...

از روی تخت بلند شدم و گفتم: نه ... حالا هم برو و راحتم بذار....

آرش که انگار واقعا خورده بود تو حالش نفسشو محکم و با صدا داد بیرون و گفت: با هم میریم....

با تعجب نگاهش کردم دستی به موهایش کشید و چند تا نفس عمیق کشید تا حسش بپره و

گفت: شام خونه ی ما دعوتی.... یادته دفعه قبل قول دادی بعد از عقد بیای...

رفتم سمت کتابخونه امو و کتابارو مرتب کردم و گفتم: حوصله مهمونی ندارم..

آرش کنارم ایستاد و گفت: اونجا خونه اته مهمون نیستی...

-خونه من اینجاست....

آرش بازو هامو گرفت توی دستهایشو و گفت: خونه ی تو جاییه که شوهرت توش باشه....

پوز خندی زدم و گفتم: هه... شوهر....

فشار دستش بیشتر شد... صورتشو آورد نزدیک صورتم و گفت: چیه؟ مسخره ات میاد؟

تازه تونستم به صورتش نگاه کنم... به لبهای گوشتی اش ... به مژه های فرخورده اش.. به ته

ریشی که گذاشته بود و واقعا بهش می اومد... به ابروهای پر پشت مشکی اش که به یه حالت

قشنگ مردونه مرتبش کرده بود... آخه مگه مدل ابروی مردونه هم داریم... مرد که دست به

صورتش نمیزنه... وای خفه شو ندای درون.. تازه دارم شوهرمو دید میزنم... شوهر؟؟؟ انگار واقعا

داشتم می پذیرفتم اون شوهرمه...

اصلا حواسم نبود که زل زدم به آرش و دارم حسابی براندازش میکنم... انگار خوشش اومده

بود... اخمش باز شد و لبخندی بهم زد و گفت: چی شد؟؟ پسندیدی عروس خانوم....

نمیدونم چرا اما حس کردم گونه هام گل انداخت... سرمو انداختم پایین...

منو کشید توی بغلشو و گفت: دختر کوچولوی خجالتی... و بعد ریز خندید و موهامو نوازش کرد...

(وا اینم روش باز شده ها...هی زرت و زورت میندازه منو تو بغلش....)به زور از بغلش خودمو کشیدم بیرون و رفتم سمت تخت....

آرش از پشت بازومو کشید و برگردوندم و تو چشمهام زل زد و گفت:تو چته؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:واقعا نمی دونی چمه؟

-نه عزیزم...نمی دونم....

باز این گفت عزیزم...اخمی کردم و گفتم:انگار یادت رفته با من چیکار کردی....

ارش اخمی کرد و گفت:مگه چیکار کردم...تو زنی....

جوش آوردمو داد زدم..هی زلم زلم نکن...حالم از این واژه بهم میخوره...من زنت نیستم...من یه اسیرم توی دستهای تو...فراموش نکن که من هیچ علاقه ای بهت ندارم و نخواهم داشت...

آرش عصبانی شد و اومد سمتم و محکم کوبید به شونه ام که تعادلیم بهم خورد افتادم روی تخت...خم شد رومو و گفت:تو فکر کردی کی هستی....هان؟؟پیش خودت فکر کردی خیلی جذابی؟ تو دل برویی؟منم چندان راضی به این ازدواج نبودم....

بعد یهو مکث کرد و لب پایینشو گاز گرفت...مثل اینکه نباید این حرفو میزد...یک مشت محکم زد به شونم و از روم بلند شد...

آخی گفتم و دستمو کشیدم رو شونم...این پسره هم تعادل روانی نداشتا...نه به اون بغل کردنش...نه به این زدنش...وحشی...

دستی لای موهایش کشید و گفت:زود باش آماده شو....

نشستم روی تخت و گفتم:من جایی نیام...

یکدفعه خیز برداشت طرفمو و محکم دستمو و کشید و پرتم کرد سمت کمد لباسام و گفت: اینقدر زر نزن هیلا...

محکم از پشت با کمر خوردم به در کمد...ضعف کردم...کمرم تیر کشید بدجور...داد زدم:هوی...چته وحشی...؟

دوباره اومد طرفم و یقه لباسم و گرفت و کشیدم بالا و گفت: تو وحشی ام میکنی ... حالا هم زودتر بند و بساطتو جمع کن بریم....

دستشو گرفتم و از یقه لباسم کندم و گفتم: مگه نشنیدی چی گفتم....

-مثل اینکه تو نشنیدی من چی گفتم.... حالا هم زودتر آماده شو و بعد با لحن مسخره ای گفت: مسواکتو بردار... شب خونه ی ما می مونی....

دستمو کشیدم رو کمرم و گفتم: عمرا اگه بمونم.... الانم به احترام پدرت میام...

ارش نیش خندی زد و گفت: دیدی راضی شدی بیای... واسه موندنم راضیت می کنم.... حالا هم آماده شو... بعد نشست روی تختم و گفت: مامان بابات هم میان... واسه شام... اما آخر شب خود تی و خودم... حسابی واسم خوشگل کن... و بعد بهم چشمک زد...

واه واه روتو برم اعتماد به سقف... چشم حتما اینکارو می کنم برات... چه رویی داره اینم... از اینکه شنیدم مامان و بابا هم میان خوشحال شدم... اصلا دوست نداشتم تنها برم خونه شون...

در کدمو باز کردم و گفتم: برو بیرون میخوام آماده بشم....

از رو تخت بلند شد و اومد طرفم.... پشتمو بهش کردم و مشغول واری لبا سایی تو کمدم شدم که از پشت بغلم کرد.... مو به تنم سیخ شد... دستهاشو محکم فشار داد دورم و گفت: بذار لباساتو من انتخاب کنم... بعد زیر گلو مو بوسید و ولم کرد و مشغول واری لبا سایی شد... یه تاپ و دامن دکلته زرد رنگ در آورد و گفت: اینو آخر شب واسم بپوش... فکر کنم خیلی بهت بیاد...

تاپو از دستش کشیدم و پرت کردم رو زمین و گفتم: چشم... دیگه چی؟ زیادیتون نشه یه بار... می ترسم رو دل کنی...

مستانه خندید و تاپو از رو زمین برداشت و گفت: بدو آماده شو...

کلافه چشمهامو چرخوندم تو سرم و گفتم: برو بیرون دیگه...

آرش نگاه داغی بهم انداخت و گفت: چرا؟!....

-چونکه چ چسبیده به را.... برو بیرون بینم...

قهقهه زد و گفت: بی نمک ...

دو تا ضربه پشت سر هم به در اتاق خورد...هیلا...هیلا...

صدای هیراد بود...چه به موقع..مشتاقانه رفتیم سمت در که بازش کنم که یکدفعه آرش منو کشید
توی بغلشو و محکم فشارم داد و با هم رفتیم سمت درو بازش کرد...

هیراد با دیدن من توی بغل آرش چشمهانش کمی گرد شد...بعد به آرش زل زد...

آرش لبخندی زد و گفت:به سلام آقا هیراد...

هیراد به خودش اومد و به اجبار لبخند زد و گفت:سلام و با آرش دست داد و زود دستشو کشید...

آرش پرسید:بفرمایید مثل اینکه کاری داشتین....

هیراد آب دهنشو قورت داد و گفت:بله ...

بعد رو به من کرد و گفت:هیلا همیشه یک دقیقه بیای؟

باهاش قهر بودم...سرد گفتم:کجا؟

از لحن سردم جا خورد و گفت:توی...تو اتاقم...

آرش منو محکم تر فشرد به خودشو و گفت:مشکلی پیش اومده هیراد خان؟

هیراد بد به آرش نگاه کرد که مثلا به تو چه...بعد دستمو و گرفت و کشیدم از بغل آرش بیرون و
گفت:نه..مشکلی نیست...

هیراد منو کشوند تو اتاقشو درو بست...نگاه سردی بهش انداختمو و گفتم:بله...چیکار داری...

کلافه نگاهم کرد...دستی تو موهاش کشید واب دهنشو قورت داد...سرشو انداخت پایین...دوباره
نگاهم کرد...

خسته شدم و گفتم:چیه هیراد...کار تو بگو دیگه...

هیراد گفت:هان؟

–وا هیراد ...حالت خوبه...بگو میخوام برم...

هیراد اومد طرفمو و گفت:خب...چیزه...

–چیه؟

نشست روی تختشو وگفت:صدات می اومد...آرش...آرش اذیتت میکنه؟

نیش خندی زدم و گفتم:مهمه؟

هیراد لبشو جوید و به زور گفت:شب می مونی خونه شون...

با تعجب نگاهش کردم که گفت:اتفاقی شنیدم...

-نمی دونم....

-اگه موندی خیلی مواظب خودت باش...

سرمو انداختم پایین...گرفتم منظورشو و گفتم:مثلا اون شوهرمه هیراد...

هیراد یکدفعه با اخم نگاهم کرد و گفت:هر چی ...تو ارزش خودتو باید حفظ کنی...

از غیرت خرکی اش خوشم اومد...پس هنوزم میخواست هومو داشته باشه...اما دیگه چه فایده ای

داشت...حس کردم لپ هام گل انداخته...

لبخند سردی زدم و گفتم:باشه...و از اتاق اومدم بیرون...

آرش با اخم دستهاشو کرده بود تو جیب شلوارشو به چهارچوب در تکیه داده بود وبهم نگاه کرد...

رفتم تو اتاقم که دوباره پشت سرم اومد و گفت:چیکارت داشت؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:خصوصی بود...

آرش لب هاشو جمع کرد و با خشم بهم نگاه کرد و گفت:آماده شو بریم ...

-باشه ...تو برو بیرون...

آرش با خشم دستمو گرفت وکشید طرف خودش..اینقدر شتاب حرکتش بالا بود که پرت شدم

توی بغلش...

با حرص تی شرتمو از تنم کشید بیرون و پر کرد توی صورتم و گفت:دیگه دیدم بدنتو...مسخره

بازی بسه ...زودتر لباسهاتو بپوش بریم...

خجالت کشیدم....تا به حال جلوی هیچ کس اینطوری نبودم...پشتمو کردم بهش و تو خودم جمع

شدم...و تند تند لباسهامو از تو کمد کشیدم بیرون...حوصله جر و بحث نداشتم...یه بلوز آستین

بلند صورتی تور توری که یقه اش پایونی بود برداشتم و زود تنم کردم... از زور خجالت داشتم آتیش می گرفتم... دمای بدنم به شدت بالا رفته بود... آرش با یک اخم جلوم ایستاده بود و حرکاتمو نگاه میکرد....

رفتم پشت درب کمد و شلوارمو از پام کشیدم بیرون.... نمیخواستم جلوی آرش عوضش کنم.... یه شلوار جین که رنگش صورتی چرک بود برداشتمو و داشتم می پوشیدمش که آرش با خشم اومد کنارم...

تند تند شلوارو کشیدم بالا و گفتم: چته؟

یکدفعه حس کردم فکم جا به جا شد و سوخت.... آرش محکم کوبوندم به دیوار روبروم و با خشم به چشمهام زل زد و از بین دندونهای بهم فشرده اش غرید: حق نداری با این رفتارات بهم توهین کنی... فهمیدی؟

با سیلی که بهم زده بود حسابی منگ شده بودم.... به چشم های سبز وحشی اش زل زدم... حس کردم بالای لبم خیس شد... دستمو کشیدم روش... بله... بینی ام داشت خون می اومد... آرش هنوزم نفس نفس میزد... بغضم شکست... اما تبدیل به اشک نشد... بلکه قلبمو شکوند... از بی رحمی آرش دلم شکست...

حس کردم سمت چپ سینه ام تیر کشید... از زیر دستهای آرش لیز خوردم و کنار دیوار نشستم و تو خودم جمع شدم... دستهام یخ کردن و شروع کردن به لرزیدن... فهمیدم فشارم شدیداً افت کرده... آرش انگار ترسید... زانو زد جلومو و گفت: چچی شد؟

چیزی نگفتم.... یه دستمال کاغذی داد دستم... گرفتمش رو بینی ام... اما بدجور سردم شده بود... لرز کردم... دیگه تمام بدنم میلرزید... آرش شونه هامو گرفت و تکونم داد و گفت: چچی شد هیلا؟ حالت خوبه...

دفعه اولم نبود... به زور با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: آب قند بیار برام....

آرش سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت.... چند دقیقه بعد با سوده اومد تو اتاقم....

آرش دستمو گرفت و نشوندم رو تخت... سوده لیوان آب قند و که انگشتر طلاشو داخلش انداخته بود هم میزد و در عین حال غر هم میزد: چند بار گفتم اینقدر به خودت فشار نیار.... شام و نهارو که کرده بود یکی... گفتم بهش خانوم شما فشارت پایینه باید بخوری گوش نداد که....

آرش لیوانو از دست سوده کشید بیرون و گفت: چقدر حرف میزنی... برو بیرون...
لیوان اب قند و گرفت جلوی دهنم و گفت بخور... کم کم خوردم...
سوده همونجور وایساده بود... آرش با تحکم گفت: تو که هنوز اینجایی؟
به آرش نگاه کردم و با بی حالی گفتم: با سوده خانوم درست حرف بزن...
بعد به سوده نگاه کردم و لبخند بی جونی زدم و گفتم: ممنون... می تونین برین دیگه...
سوده سرشو تکون داد و رفت... دراز کشیدم روی تخت و دست چپمو به صورت قایم گذاشتم رو پیشونی ام...
حس کردم دست آرش رفت سمت کمر شلوارم... سریع دستمو بردم کنار و بهش نگاه کردم... لبخندی زد و گفت: چته بابا... زیپشو نبسته بودی... بستم برات...
دوباره گونه هام گل انداخت... آرش ریز خندید و گفت: بهت نمیداد اینقدر خجالتی باشی...
از روی تخت بلند شد و رفت سمت کمد لباسام و یه مانتوی کتی زرشکی رنگ که خیلی وقت بود نمی پوشیدمش در آورد و گرفت طرفم و گفت: پاشو بیوش بریم...
چشمهامو بستم و گفتم: بذار یکم حالم جا بیاد.. بعد... در ضمن من دیگه این مانتوها رو نمی پوشم...
آرش دستمو کشید و نشوندم روی تخت و گفت: حالا بیوش... واسه ی من...
گفتم: این خیلی کوتاهه...
آرش گفت: چه اشکالی داره... ما با ماشین میریم... و بعد مانتو رو گرفت طرفم...
الله اکبر... الله اکبر...
صدای اذان یه لبخند روی لبم نشوند... همیشه احساس آرامش بهم دست میداد... دست آرشو پس زدم و گفتم: بذار نماز بخونم بعد... و از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت دستشویی...
به اجبار آرش همون مانتو زرشکیه رو پوشیدم... چون کل کل کردن نداشتم... موهامو با کش بالای سرم بستم... این مدل خیلی بهم می اومد... شال صورتی کم رنگ براقم پوشیدم و تمام موهامو پوشوندم...
پوشوندم...
پوشوندم...

کیف دستی مو برداشتم...همراه آرش از پله ها پایین اومدم...مامی و بابا روی کاناپه توی هال نشسته بودن....

آرش رو به بابا و مامی کرد و گفت:تشریف نمیارین....

بابا گره کرواتشو کمی محکم کرد و گفت:چرا آرش جان...شما بفرمایین ماهم پشت سرتون میایم....

روی کاناپه روبروی آقای جاوید و بابا نشسته بودم...گرم صحبت بودن....مامی هم با عمه ی آرش که تازه فهمیدم باهاشون زندگی میکنه گرم صحبت بود...آرش چسبم نشست و گفت:اونو از سرت بردار...

-نمیشه...اینجا پر از مرده...

-خدمتکارا که کاری به تو ندارن...

به آرش نگاه کردم و با تحکم گفتم:نه...

صدای آقای جاوید مارو به خودمون آورد:هیلا جان راحت باش...

لبخند کم جونی زدم و گفتم:ممنون راحتم...

آقای جاوید خندید و پیشو روشن کرد و گفت:با سفر به فرانسه موافقی؟

با تعجب پرسیدم:سفر به فرانسه؟

آقای جاوید لبخندی زد و ایستاد و گفت:بله...برای ماه عسلتون دیگه...

-ولی ما که هنوز ازدواج نکردیم؟

بابا کمی خودشو جمع و جور کرد و گفت:قرار شده به جای جشن ازدواجتون برین ماه عسل...

آقای جاوید بلند شد و او مد طرفمو و گفت: هفته ی آینده... اول میرین ترکیه... اونجا ویزا راحت تر میدن...

- هفته ی آینده؟

آرش گفت: خوب نیست؟

- یکم زود نیست؟

عمه ی آرش با لحن بدی که توش غرور موج میزد گفت: وقتی بزرگترا تصمیم می گیرن کوچیکترا هیچ دخالتی نمی کنن... فکر نمی کنم فهمش سخت باشه...

به مامی نگاه کردم... توقع داشتم نسبت به تحقیر شدن دخترش واکنش نشون بده... اما هیچی نگفت... حتی ناراحتم نشد... خدایا... اینو وبابا چشون شده بود...

تا آخر شب دیگه حرفی نزد... عمه ی آرش بدجور آدمو ضایع میکرد... موقع رفتن شده بود... آماده شدم برای رفتن که آرش دستم و کشید و گفت: کجا...

- خونه

- مثل اینکه فراموش کردی... خونه تو اینجاست...

اروم گفتم: بس کن آرش... الان وقتش نیست...

آرش بی تفاوت به من رو کرد به بابا و گفت: با اجازه تون هیلا امشب اینجا می مونه..

بابا به آرش لبخندی زد و گفت: اجازه هیلا دیگه دست شماست آرش جان...

وا... انگار من اینجا نقش هویجو بازی می کردم... کلا آدم حسابم نمیکردن اینا...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: ممنون... من با شما میام بابا...

آرش دستمو و کشید و خندید و گفت: اجازه تو گرفتم دیگه... ناز نکن و منو کشون کشون از پله های خونه اشرافی شون برد بالا...

بابا اینها خندیدنو و خدا حافظی کردن و رفتن... دستمو کشیدمو و گفتم: منو کجا میبری

آرش... میخوام برم...

آرش در یه اتاقو باز کرد و منو کشوند توی اتاقو درشو بستو گفت:گفتم که ...تو امشب با من می مونی..

-منم گفتم امشب وقت موندن من نیست...

آرش بغلم کرد و گفت:ناز نکن دیگه...نترس کاری باهات ندارم...فقط میخوام پیشم باشی...
از تو بغلش اومدم بیرون...مثل اینکه چاره ای نبود...نشستم روی کاناپه توی اتاقش...تازه وقت کردم به اتاق نگاه بندازم...

اتاق بزرگی بود...یک تخت دو نفره تو اتاق بود...دو تا در رو بروی تخت بود و فکر کنم حموم و دستشویی بود...سمت چپ اتاق کمد دیواری بزرگی بود که در کشویی سرتا سری داشت که کلش آینه بود و جون میداد واسه پرو لباس...سمت راستم که راحتی چیده شده بود و درب اتاق قرار داشت....

آرش نشست کنارمو و گفت:راحت باش...

-راحتم....

آرش لبخندی زد بلند شد و از توی یخچال کوچیکی که تو دیوار جاسازی شده بود و درش مثل کمد دیواری ها بود بطری مشروب شو در آورد و توی دو تا جام ریخت و اومد طرفم...یکی از جام هارو گرفت طرفمو و گفت:بزن روشن شی...

دستشو پس زدم و گفتم:نمی خورم

آرش نشست کنارمو و گفت:آخ حواسم نبود واسه تو حرومه...و بعد زد زیر خنده....

با نفرت بهش زل زدم...جامو سر کشید و از کنارم بلند شد...رفت سمت تخت و جعبه هدیه شیکی رو برداشت و گرفت طرفم و گفت:برای تو خریدم...ببین خوشت میاد..

جعبه رو از دستش گرفتمو و درشو باز کردم...یک لباس قرمز آتیشی توش بود...لباسو در آوردم و تازه فهمیدم لباس خوابه...یک لباس خواب حریر کوتاه...نا خود آگاه لباس از دستم ول شد و افتاد رو پاهام...

خدایا این یه فکرای تو خیالشه....خودمو به خودت می سپرم...

آرش خندید و لباسو برداشت و گرفت طرفمو و گفت:چی شد؟ ترسیدی؟

لباسو از دستش گرفتمو و گذاشتم توی جعبه و گفتم: ممنون از هدیه ات.... من خسته ام... همیشه بگی کجا استراحت کنم...

آرش دستمو کشید و از روی کاناپه بلندم کرد و گفت: روی تخت مون دیگه....

وای خدا... نجاتم بده... به آرش نگاهی کردم و دستمو کشیدمو و گفتم: من معذبم آرش... لطفا برسونم خونه مون... باشه واسه یک دفعه دیگه...

آرش با اخم نگاهم کرد و گفت: میخوای آبروی منو ببری؟

-این چه حرفیه... خب منو و تو تازه بهم محرم شدیم.... یکم فرصت بهم بده تا با این موضوع کنار بیام...

آرش جعبه هدیه رو که هنوز توی دستم بود از دستم کشید و لباس خوابو کشید بیرون و گرفت طرفم و گفت: باشه فرصت میدم... حالا اینو بیوش ببین اندازه ته...

باور کن این یه خیالاتی تو سرش بود... لباسو گرفتمو و گذاشتم روی عسلی کنار کاناپه و گفتم: باشه واسه بعد...

آرش هولم داد روی کاناپه و گفت: قبلا هم بهت گفتم نمی دارم تحقیرم کنی...

از در لطافت وارد شدم و گفتم: باشه می پوشم... اما الان نه...

آرش گفت: مگه تو دینت نگفته زن باید تمکین کنه از شوهرش... خب منم شوهرتم... دوست دارم همین الان این لباسو برام بیوشی...

ای آرش پست... می دونست من حساسم از این در وارد شده بود...

نشست کنارم و گفت: تمکین از شوهر هم مثل حجاب واجبه ها....

ای خدا لعنتت کنه آرش... خوب دهنمو بست با این حرفش... جالبی اش اینجاست از دین فقط همینو یاد گرفته... تمکین از شوهر... هه...

آرش دوباره تو چشمهام زل زد و گفت: گفتم که... کاری ندارم باهات... بیوش دیگه...

-باشه ولی فقط چند لحظه کوتاه... بعد درش میارم....

آرش لبخندی زد و گفت:قبوله...بعد رفت از اتاق بیرون...ای آب زیر کاه...حالا که به حرفش گوش کردم رفت تا لباسمو عوض کنم...خودخواه مغرور...

به لباس نگاه کردم...وای...من اینو چه جوری جلوی این یارو بیوشم...کارم ساخته است که...چاره ای نبود...فوقش تا دیدم زد فوری درش میارم....

لباسو پوشیدم...از دیدن خودم تو آینه لپ هام گل انداخت...عجب چیزی بود این لباسه...آرش اینجوری منو ببینه که فاتحه ام خوندس...بی خیال...درش میارم...فوقش سرم داد میکشه دیگه..دو تا سیلی هم میزنه و خلاص...چقدر راحت با سیلی زدنش کنار اومدم...خاک تو سرت هیلا...چقدر خار شدی جلوی این آرش کثیف...اومدم لباسو در بیارم که آرش اومد تو...جز یه شلوارک خیلی کوتاه چیزی تنش نبود...با دیدنم لبخندی زد و زوم کرد رو اندامم...

حسابی خجالت کشیدماومد سمتم...یاد حرف هیراد افتادم...مواظب خودت باش....رفتم سمت بلوزوشلوارم و از روی کاناپه برداشتمشون...

به ارش گفتم:ممنون...اندازه و پشتمو کردم بهش تا اول شلوارمو بیوشم که از پشت بغلم کرد...شوک شدم....مو به تنم سیخ شد...

به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم:تو قول دادی آرش....

آرش سرشو آورد توی گردنمو و گفت:من که کاری نکردم...فقط بغلت گرفتم...و بعد اروم دستشو کشید روی شکمم....

وووییی...نکن روانی...حالم بد میشه...خودمو جمع کردم و به زور دستهایشو از دور کمرم باز کردم...و ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت تخت...

دو لا شدم شلوارمو بیوشم که آرش توی یه حرکت بغلم کرد و انداختم روی تخت و خودشم افتاد روم...وای خدا...دوباره ضعف کردم...خاک بر سرت هیلا الان وقت غش و ضعف نیست...جمع کن خودتو...

حرکات سریع لبش و دستهایش که محکم منو بغل کرده بود نمیداشت تکون بخورم...حس بدی داشتم...حس میکردم داره بهم تجاوز میشه...لعنتی عجب زوری هم داشت...حتی یه تکون کوچیک هم نمی تونستم بخورم...

به زور لبهامو آزاد کردم وبا گریه گفتم:تو قول دادی عوضی...

آرش که حسابی حالش تغییر کرده بود گفت: من چیزی یادم نمیاد...
با تعجب نگاهش کردم پس فطرتو... نیش خندی زد و اینبار رفت تو گردنم ..
التماسش کردم... ترو خدا آرش ... ولیم کن... بسه دیگه...
اما انگار نمی شنید... با اون زهر ماری که خورده بود اصلا تو حال خودش نبود... عجب غلطی کردم
لباسه رو پوشیدما...
دستشو محکم گرفتم و گفتم: نه آرش ... ترو خدا... من آمادگی شو ندارم....
آرش قهقهه ای زد و گفت: عیب نداره عزیزم... خودم آماده ات میکنم....
پسره ی کثیف... آخه تو چقدر خری هیلا... از اولم نباید بهش رو میدادی... یاد مادرش افتادم ... می
گفت خیلی دوستش داشته...
پس تیر آخرم زدم: آرش ترو روح مادرت بس کن...
آرش یکدفعه متوقف شد... از روم بلند شد و با چشمهای سرخش با خشم نگاهم کرد...
یکدفعه با مشت کوبید یه طرف صورتو ونعره زد: اسم مادر منو نیار عوضی... بعد از بازو هام گرفتم
و بلندم کرد و پرتم کرد کف اتاق روی پارکت ها... با کمر خوردم زمین... ضعف کردم... چشمهامو از
زور درد بستم... نفسم بالا نمی اومد... آرش لگد محکمی زد تو شکمم و موهامو کشید و بلندم
کرد... چیخ زدم... خیلی درد م اومد... آرش چسبوندم به دیوار و محکم زد روی لبهامو گفت: دفعه
دیگه اسم مادر منو بیاری می کشمت... فهمیدی...
سرمو تکون دادم... اشکهام مثل بارون می باریدن... مشتت به شکمم زد و پرتم کرد روی کاناپه و
از اتاق بیرون رفت...
شکم شدید درد میکرد... مگه من چی گفتم که اینطوری کرد... از لبم که شکاف خورده بود خون
میزد بیرونو و کمرم داغون شده بود... به زور لباسهامو از روی زمین برداشتم و پوشیدم... لباس
خوابو با حرص پرت کردم روی تخت... پسره ی روانی...
اصلا تعادل روانی نداشت... اینو دیگه واقعا مطمئن شده بودم... حالت تهوع گرفته بودم... به زور
روی تخت دراز کشیدم... نمی تونستم صاف راه برم... چشمهام سیاهی می رفت...
۸۴

آرش لباس پوشیده یکدفعه اومد تو اتاق ... به زور صاف نشستم... خیلی دردم گرفت... گریه ام شدیدتر شد... آرش ماتو و کیفمو پرت کرد طرفم و گفت: پیوش بریم....

به زور نالیدم: کجا؟

-خونه تون....

چی از این بهتر... دلم میخواست هرچی زودتر از این جهنم برم بیرون... جالب اینجا بود که با این همه سروصدا هیچ کس سراغمون نیومد... به زور با حالت خمیده ایستادم و ماتو رو پوشیدم.... شالمم سرم کردم ... نمی تونستم قشنگ راه برم... آرش بازومو گرفت و با عصبانیت دنبال خودش کشید...

پرتم کرد روی صندلی ماشین و خودشم سوار شد و با حالت عصبی پاشو رو گاز فشار داد... جلوی درب خونه مون انداختم پایین و رفت... ساعت سه نصف شب بود... تو کیفمو نگاه کردم و خدا کردم کلیدم همراهم باشه... اما هرچی گشتم پیداش نکردم.... درد شکمم امونمو بریده بود...
خدایا چیکار کنم... دوست نداشتم زنگ خونه مشت حسینو بزنم... نمی خواستم با این ریخت و قیافه ببینتم... تو آینه بغل ماشین دیده بودم چه بلایی سرم اومده... روی گونه سمت چپم و زیر چشمم کیود کیود بود و لبم هم بدجور ترکیده بود... دیگه توان ایستادن نداشتم... با زانو افتادم جلوی در خونه... خیابون خلوت خلوت بود... در واقع هیچکی نبود... خدایا چیکار کنم... دارم میمیرم... یکدفعه سایه ی یک مرد رو دیدم که توی پیاده رو مستقیم به طرفم می اومد... هنوز ازم دور بود... خدایا چیکار کنم... با این ماتوی کوتاه و سر و وضعم چه غلطی کنم... چطور زنگ بزنم به هیراد بیاد درو باز کنه... آره این بهترین راهه...

دست کردم توی کیفم تا موبایلمو در بیارم که تازه یادم افتاد اصلا گوشی با خودم نیاوردم... سایه داشت نزدیک و نزدیکتر میشد... ترس برم داشت... به زور ایستادم... دل و زدم به دریا و اومدم زنگ خونه مشت حسینو بزنم که سایه صدام زد: هیلا... خودتی؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم... هیراد بود... این موقع شب ... بیرون چیکار میکرد... خیالم راحت شد... دوباره با زانو افتادم زمین و زدم زیر گریه...

هیراد دوید طرفمو و با دیدن وضعم گفت: چی شده هیلا... این چه سر و وضعیه؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه شب نمونده بودی پیش آرش ... هان؟

فقط گریه میکردم... نمی تونستم جوابشو بدم... فقط نالیدم: دارم میمیرم هیراد...

هیراد زیر بازمو گرفت و بردم داخل خونه... نشوندم زیر آلاچیق و گفت: صبر کن برم سوئیچ

ماشینو بیارم... خیلی دست پاچه شده بود...

تا بیمارستان فقط گریه میکردم... نمی تونستم جواب سوالای هیراد و بدم... فکر میکرد آرش کارمو

ساخته و مدام حرص میخورد... داشت میمرد از فوضولی... اما خجالت می کشید پرسه....

پرستار بهم مسکن زد و روی شکمم کمپرس گرم گذاشت و گفت کوفتگیه و چند روز طول میکشه

خوب بشه... سرم رو هم برام تنظیم کرد و از بخش اورژانس بیرون رفت... هیراد با قیافه ی احمالو

کنارم ایستاد و گفت: خوبی...

به زور گفتم: به نظرت من الان خوبم؟

سرشو انداخت پایین و گفت: نمیخوای بگی چی شده؟

گفتم: برای چی میخوای بدونی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: میخوام کمکت کنم....

نیش خندی زدم و با درد گفتم: الان واسه کمک کردن دیگه خیلی دیر شده هیراد خان.... اونموقع

که کمک خواستم کمکم نکردی... بی اختیار دوباره زدم زیر گریه و گفتم: من که گفتم آرش چقدر

عوضیه... گفتم که باهانش خوشبخت نمی شم... اما هیچکس کمکم نکرد... همه تون اصرار داشتن

حتما این ازدواج انجام بشه....

هیراد یکی از دستهامو گرفت توی دستشو آروم اشکش چکید روی گونه اش و گفت: من

میخواستم کمکت کنم... اما نشد ...

رومو برگردوندم سمت دیوار و گفتم: دیگه مهم نیست...

هیراد دستمو ول کرد و گفت: نشونش میدم با کی طرفه...

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم: لازم نیست... اون دیگه شوهرمه... (میخواستم حرصش بدم)

هیراد ماتش برد و بهم زل زد... منظورمو یه جور دیگه برداشت کرد و گفت: من که بهت هشدار

دادم... گفتم ارزش خودتو حفظ کن... نگفتم؟

دوباره اشکم در اومد و با هق هق و خجالت گفتم: منم به حرفت تو گوش کردم که این بلا سرم اومد داداشی...

دوباره زل زد تو چشمهامو و یه قطره اشک دیگه از چشمش چکید و یه لبخند کم‌رنگ گوشه لبش نشست... همه مردا خودخواه و مغرورن... فقط دوست دارن از شون اطاعت کنی... هیرادم انگار این خصلت و داشت... خوشحال شد به حرفش گوش دادم... ای بابا... خدایا شکر با این مخلوقات...

رومو برگردوندم... هیراد آروم نزدیک گوشم گفت: اون حیوون مگه نمی فهمه تو مال خودشی؟ دیگه این وحشی گریها برای چی بود... اصلا چرا نصفه شب آورده پرت کرده تو خیابون و رفته؟ وای هیراد... بس کن ترو خدا... اینقدر کنجکاوی نکن برادر من... من که نمی تونم واست توضیح بدم... بلاخره یه حیایی گفتن...

ملافه ای که روم کشیده بودنو کشیدم روی صورتم و گفتم: برو از خودش پیرس... حالا هم راحتم بذار هیراد... میخوام بخوابم... و چشمهامو بستم...

گرمای لذت بخشی رو روی دستم حس کردم... چشم هامو کم کم باز کردم... آرام بخشی که بهم زده بودن باعث شده بود عمیق بخوابم... هیراد کنارم نشسته بود و دستمو گرفته بود توی دستشو و پیشونی شو گذاشته بود روش... خواب بود... به ساعت توی بخش نگاه کردم... هفت صبح بود... کمی جا به جا شدم و به زور آب دهانمو قورت دادم...

گلوب خشک شده بود... اومدم هیرادو صدا بزدم که تازه فهمیده لبم داغونه... ورم کرده بود... اینو از سنگینی اش و زوق زوق کردنش فهمیدم...

هیراد از وول خوردن هام بیدار شد و یکدفعه گفت: چی شده... خوبی؟

-به زور گفتم: آره

دستم از دستش کشیدم بیرون و سعی کردم بشینم روی تخت... شکمم تیر می کشید بدجور... آخی گفتم و دوباره اشکم در اومد... خدا لعنتت کنه آرش... ببین چه به روزم آوردی... هیکل گنده کرده که منو بزنه... روانی... دوباره دراز کشیدم روی تخت و گریه کردم... هیراد با عجله رفت و پرستارو صدا زد...

اونم دوباره یه مسکن برام زد وگفت مرخصم...این درد هاهم طبیعیه...حتی بهم گفت به خاطر ضربه هایی که خوردم ممکنه خونریزی هم بکنم که چیز طبیعیه...

بعد هم چپ چپ به هیراد نگاه کرد...فکر میکرد شوهرمه...آخه وقتی بردنم تو بخش اورژانس اول هیرادو راه ندادن...پرستاره پرسید چه بلایی سرت اومده... منم رک و راست گفتم با شوهرم دعوام شده و کتک خوردم....

حالا فکر میکرد هیراد شوهرمه و عین ببر زخمی نگاهش میکرد...خداییش خیلی با مزه نگاه میکرد...

هیراد متوجه نگاه پرستار شد و چشمهاشو با حالت بامزه ای گرد کرد و اروم بهم گفت:چه خشن... از نگاه پرستاره و حرکت هیراد لبخندی زدم که دوباره شکاف لبم مانع ادامه اش شد و نیشمو بستم....

همراه هیراد برگشتم خونه...مشت حسین توی حیاط داشت گلهارو آب میداد که با دیدنم دوید طرفمو و گفت:چی شده خانوم...چی شده آقا هیراد...خانوم خوبین... هیراد گفت:چیزی نشده مشتی...خوبه ...

و بعد زیر بازومو و گرفت و منم دولا دولا رفتم تو خونه...اینبار سوده بود که جلومو گرفت....محکم زد تو صورتشو و گفت:خدا مرگم بدهچی شده...

به زور لبخندی زدم...هیراد منو به سمت پله ها برد و گفت:چیزی نیست ...فقط یه سوپ خوشمزه واسه هیلا درست کن بخوره...

سوده که هنوز مات و مبهوت من بود سرشو به نشونه چشم تکون داد....

روی تخت به کمک هیراد دراز کشیدم....هیراد دوتا بالش گذاشت زیر سرم و گفت :استراحت کن....بهتر میشی...فقط سرمو به نشونه باشه تکون دادم...

یک هفته ی زجر آور گذشت...

یک هفته ی آخری که من تو خونه ی پدری زندگی میکردم... با پدری که با اینکه فهمیده بود درب و داغون شدم حتی به دیدنم هم نیومده بودم... حتی واسه ی دلخوشی من یک تشر هم به آرش نرفته بود... هر چی که بود حس میکردم بابا از جاوید حساب میبره... چرا شو نمیدونستم... نمی خواستم هم بدونم... دلم ازش شکسته بود...

زخم صورتم خوب شده بود و همچنین کوفتگی شکمم... اما لب پایینم جای شکاف زخم رو هنوز داشت و کمی گود شده بود...

تو این یک هفته آرش اصلا خودشو آفتابی نکرده بود شاید به این خاطر که هیراد رفته بود و تلافی کاری که با من کرده بودو سرش آورده بود... از هیراد شنیدم که میگفت اینقدر کتکش زده که افتاده بوده به غلط کردن...

امشب هم قرار بود به سمت ترکیه پرواز کنیم... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود... هنوز تو بهت ازدواجم بودم... فقط یه چمدون کوچیک برداشتم و چند دست لباس... یکی از عکسهای خانوادگی مونو برداشتم واسه رفع دلتنگی... تقریبا قرار بود سه چهار ماهی فرانسه باشیم... اینو بابا بهم گفته بود... از همه شون دلگیر بودم... اما خب خانواده ام بودن و از جونم عزیز تر....

با یک اس ام اس از مرضی و نیاز خداحفظی کردم... حوصله ی توضیح دادن ماجرا رو نداشتم...

عکس بالای تختم هم که با پونز روی دیوار زده بودم و برداشتم... یه سلفی بود از خودمو و هیراد... مال سه سال پیش بود... قبل از رفتنش به کانادا که تو رستوران فرودگاه انداخته بودیم... من غرق شادی بودم و لبهامو به حالت بوسیدن کنار گونه اش گذاشته بودم... اما نگاه هیراد غم داشت و فقط یه لبخند کم رنگ زده بود و این همیشه برام سوال بود که چرا اینهمه غم...؟

آماده روی راحتی های توی هال نشسته بودم و به فنجون قهوه ای که توی دستم بود زل زده بودم...

بابا تمام طول سالنو میرفت و بر میگشت و با یکی از شریکاش حرف میزد... مامی هم طبق معمول داشت خودشو با کلی افاده باد میزد و با مژگان صحبت میکرد... کلا خانواده ی سردی بودیم... شیطونه شون من بودم که دیگه خاموش شده بودم... هیرادم که خیلی وقت بود دیگه آتیشش خاموش شده بود...

مشت حسین سراسیمه اومد داخل ورو به بابا گفت: آرش خان اومدن.... بیچاره حسابی دست پاچه بود....

بابا سرشو به نشونه خب تکون داد و تلفنشو قطع کرد... مامی هم گوشی رو گذاشت کنار...

هیرید با ساک ورزشی اش از پله ها پایین اومد و از کنارم رد شد و محکم زد رو شونم و گفت: غرق نشی اون تو... پاشو برو بذار نفس بکشیم....

دوست نداشتیم این دم آخری باهاش کل کل کنیم... لبخند کمرنگی زد... هیرید که انتظار داشت الان یه گرد و خاک حسابی به پا کنیم کلی خورد تو حالشو و با کلی تردید گفت: شرت کم ... بازم چیزی نگفتم...

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چته؟ رفتی تو کما؟ زبون دراز تو موش خورده...

زبونمو درآوردم و تکون دادم و با لبخند گفتم: دلم برات تنگ میشه کله پوک....

هیرید یکی از ابروهاشو داد بالا و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: اوهو... نه بابا... شوار کردی آدم شدی...

خندیدمو و گفتم: اما بعید میدونم تو زن بگیری آدم بشی....

هیرید خندید و دوباره کوبید رو شونم و گفت: زرز نکن... بعد ساکشو انداخت رو شونشو و گفت: فعلا... با بای... و رفت سمت در... جلوی در ایستاد و برگشت طرفمو و گفت: منم دم واسه ات تنگ میشه هرچند وقتی نباشی بهتر نفس میکشم... و از در بیرون رفت....

این بشر کلا عاطفه سرش نمی شد... آخر سر هم نیششو زد و رفت...

آرش اومد داخل... دست چپش باند پیچی بود... فکر کنم اثرات کتک هیراد بود... به بابا و مامان دست داد... بهش محل نداشتیم

با گوشی ام یه پیام دادم به هیراد:

دوست داشتیم قبل از رفتن بینمت داداشی.... واسم دعا کن... خداحافظ

نمی دونم از صبح کجا رفته بود که هنوز برنگشته بود... مشت حسین چمدونمو برداشت و برد بیرون....

از روی کاناپه بلند شدم و کیف دستی مو انداختم رو شونم... به بابا دست دادم و بوسیدمش... اما اون فقط دستمو فشرد و گفت: خوش بگذره... مامی هم خیلی ساده باهام دست داد... محکم بغلش کردم و گونه شو بوسیدم و گفتم: دلجم برات تنگ میشه مامی... مامی هم کمی فشارم داد و گفت منم همینطور....

همین و بس... یعنی مهر مادری و پدریشون تا ته حلقم... از بچگی یاد ندارم بیشتر از این محبت کنن...

هنوزم به سوده که کلی ماچم کرد و همه اش گریه میکرد... اینطور که پیدا بود قصد نداشتن تا فرودگاه هم بیان... نمی دونم چرا اما خیلی حس بدی داشتم... حس می کردم دیگه به این خونه بر نمی گردم... با دقت نگاهی به اطرافم انداختم... و همراه آرش رفتم بیرون... یک دل سیر هم آب نماو آلاچیقو دید زدم و بلاخره دل کندم... راننده آرش در عقب ماشینو برام باز کرد و چمدونمو تو صندوق عقب گذاشت... نشستم روی صندلی و درب را بستم... سوده سینی به دست در حالی که اشک میریخت کنار مشت حسین جلوی در ایستاده بودن... انگار اونا هم حس منو داشتن... لبخندی بهشون زدم ...

آرش هم کنارم نشست... و ماشین شروع به حرکت کرد... سوده پشت سرمون آب ریخت... هنوز هم منتظر هیراد بودم تا شاید برسه... اما افسوس...

.

.

.

مهماندار ظرف شکلاتو جلویم گرفت... لبخندی بهش زدم و یکی برداشتم و به بیرون زل زدم... خدا روشکر صندلی ام بغل پنجره بود و مجبور نبودم ریخت نحس آرش و ببینم... آرش هم با اون اخم همیشگی اش داشت کمر بندشو می بست... به هم محل نمیداشتیم... من که کلا باهانش قهر بودم ...

هندزفری هامو گذاشتم تو گوشم و چشمهامو بستم... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی... خیلی خوابم می اومد...

با ضربه ای که به بازوام خورد از خواب پریدم... زنده ای هنوز؟!!

اییش .. خود نکبتش بود... ایستاده بود و سوئی شرت سفید رنگشو انداخته بود رو همون دستش که باند پیچی شده بود....

پشت چشمی برایش نازک کردم و کمربندمو باز کردم... کش و قوسی به بدنم دادم که صدای آرش در اومد...

-زود باش دیگه... چقدر لغتش میدی .. همه پیاده شدن...

دوباره برایش پشت چشم نازک کردم و از روی صندلی بلند شدم... کمرم خشک شده بود... البته به لطف آرش خان کلا داغون شده بود و هنوز درد میکرد... خودمو یکم دادم عقب که خستگی کمرو بگیرم... آرش یکدفعه بازومو چنگ زد و شوتم کرد جلوی خودشو و هولم داد... کیفم پرت کرد تو بغلمو و گفت: راه بیافت بینم...

زیر لب گفتم روانی و تند تند ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت خروجی ...

پامو روی اولین پله گذاشتم که یکدفعه حجم هوای سرد به بدنم نفوذ کرد... لرز کردم... بازو هامو بغل کردم و تند تند رفتم پایین و سوار اتوبوسی که برای مسافرها تعبیه شده بود شدم... اتوبوس آماده حرکت شد که آرش خودشو انداخت توش و رو به من که به میله تکیه داده بودم گفت: تنها کجا میری؟

اخم کردم و رومو ازش بر گردوندم... پسره ی نکبت کثیف... وای خدا دلم میخواد سرمو بکوبم به این میله هه از دست این راحت بشم...

به دست چلاق شده اش زیر چشمی نگاه کردم... آخییش... دلم خنک شد... دست مریزاد داداش گلم... قوربون اون پنجولات بشم من... کاش اون یکی دستشم داغون میکردی.. نا خود آگاه لبخندی زدم...

رفتم سمت ریلی که چمدونها روش قرار گرفته بودن و دنبال چمدونم گشتم... بالاخره پیداش کردم و برداشتمش... آرش هم کنار ریل ایستاده بود... اشاره کرد بشینم روی صندلی ها تا بیاد...

با حرص خودمو انداختم روی صندلی که کمرم تیر ناجوری کشید.. نفسم یه لحظه رفت تو... ای الهی به زمین گرم بخوری آرش... ببین چه به روزم آوردی...

آرش در حالی که دو تا چمدوناشو گذاشته بود روی چرخ دستی و با یک دست هولش میداد اومد طرفم....

هنوز هم داشتیم ناله میکردم...چشم غره ای بهش رفتهو پشت سرش از فرودگاه زدم بیرون...
مرد درشت اندام و ورزیده ای که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و عینک دودی زده بود...اومد
طرفمونو و چمدونهارو ازمون گرفت و برد سمت کادیلاک مشکی رنگی که منتظر ما بود...اوهو...چه
خبره..اینا کین؟
با تعجب به آرش نگاه کردم....وقتی چشمهای گرد شده ی منو دید نیش خندی زد و گفت:سوار
شو...

با هم به سمت ماشین حرکت کردیم...اوله له...اینهمه بادیگارد واسه ما؟؟؟مگه آرش کیه؟
یکی دیگه از همون مردا که شکل قبلیه بود درب عقب رو برامون باز کرد و سوار شدیم...اونی که
چمدونهارمونو برده بود نشست جلو بغل دست راننده....حرکت کردیم...یه ماشین هم پشت سرمون
راه افتاد...کنجکاو شده بودم ببینم چه خبره...اما از خیرش گذشتم...دلیم نمی خواست حتی یک
کلمه با آرش حرف بزنم...خودم بلاخره سر از کارشون در می آوردم....
به خیابونها و مردم که در رفت آمد بودن زل زدم...شهر قشنگی بود استامبول...وای عاشق دریا
بودم...

حسابی جذبش شدم...با ذوق و شوق زل زدم به دریا و کشتی های روی آب...چند بار قبلا با تور به
آنتالیا سفر کرده بودم...اما هیچوقت استانبول ون دیده بودم....
بعد از کلی پیچ و تاب خوردن جلوی یک درب بزرگ توقف کردیم...درب باز شد و ماشین رفت
داخل....

وای چه بهشتی بود...یه جاده ی باریک که پر از درخت و بوته های گل رز بود...عاشق رز بودم
انتهاش ختم شد به یک عمارت بزرگ با سنگ های سفید که بی شباهت به یک قصر نبود...اینطور
که معلوم بود جاوید واقعا ثروتمند بود....

ماشین جلوی پله های پهن عمارت توقف کرد....درب ماشین روهمون مردهای کت وشلوارپوش
برامون باز کردن...از ماشین اومدم پایین و به اطراف نگاهی کردم...وای خدای من....انگار یه تیکه
از بهشت بود....

همراه آرش از پله ها بالا رفتم...

یک خانوم مسن بالای پله ها ایستاده بود فکر کنم تقریبا نزدیک پنجاه سال میزد سنش... یک دختر جوان هم کنارش بود... یک پیراهن سرمه ای ساده پوشیده بود و پیش بند سفید رنگی رو به کمرش بسته بود... مثل این فیلم خارجیا... هه...

موهای لخت بلند مشکی شو با یک کش ساده بالای سرش بسته بود... نزدیکتر که شدیم محو زیبایی اش شدم... خدایا این دختر خدمتکار بود؟؟؟

چشمهای درشت مشکی اش توی صورت گرد و سفیدش خیلی به چشم می اومد... اما مثل دو تا گوی یخی بودن... سرد و بی احساس... لبهای سرخ کوچولوش چهره شو معصوم کرده بود... دستهاشو تو هم گره کرده بود و به روبروش خیره شده بود...

آرش رو به زن مسن کرد و گفت: نعیمه...

زن مسن قدمی جلو اومد و خیلی رسمی و خشک گفت: بله آقا...

آرش به من اشاره کرد و گفت: خانومو راهنمایی کن اتاقشون... و با سرعت رفت داخل عمارت...

نعیمه اومد به سمتم و با همون لحن خشکش گفت: خوش اومدین خانوم...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون...

نعیمه به دختر که حالا با یک حالت عجیب نگاه میکرد اشاره کرد... دختر اومد سمتمون... نعیمه دوباره خطاب به من گفت: شبنم از امروز در اختیار شماست...

شبنم چمدونم و برداشت و همراه هم به داخل عمارت رفتیم... یک سالن خیلی بزرگ روبروام بود که از دو طرف پله های پهن و پیچ در پیچی داشت که به طبقه ی بالا هدایت میشد...

دور تا دور سالن پر از ظرف و اجناس عتیقه بو که بی شباهت به یک موزه نبود... سمت راست یک در بزرگ قهوه ای و سمت چپ هم به سمت پایین چند پله میخورد و به یک سالن بزرگ که آینه کاری شده بود ختم میشد... این خونه واقعا یک قصر بود...

با صدای ظریف و آهنگین شبنم به خودم اومدم...

-بفرمایید بالا خانوم...

با لبخند به شب‌نم نگاه کردم و همراهش از پله‌ها بالا رفتم... لوستر بزرگ کریستال وسط سالن از بالای پله‌ها چه زیبا میدرخشید... عاشق لوسترهای بزرگ کریستال بودم... بالاخره به انتهای راه پله رسیدیم... سالن بزرگ و درازی روبرومون بود... دهنم از این عظمت باز موند... دور تا دور سالن پر از درب بود... شب‌نم به طرف سومین درب رفت و بازش کرد و گفت: بفرمایین خانوم... اینجا اتاق شماست...

چه صدای نازی داشت این دختر که بی اختیار باعث می‌شد لبخند بزنم... اما جوابی از شب‌نم نمی‌گرفتم...

رفتم به داخل اتاق... یه اتاق بزرگ مربعی شکل که تمام وسایلیش به رنگ نارنجی بود... از دیوارها گرفته تا تخت و بقیه وسایل... با خودم گفتم: چه رنگ شاد و جیغی...

یک تخت دونفره ته اتاق درست در وسط قرار داشت... سمت راست تخت یک کمد بزرگ بود و کنارش یک آئینه قدی بزرگ که از سه طرف دید داشت...

سمت چپ هم یک کنسول بزرگ قرار داشت... و کنارش یک درب که مطمئنا حمام و دستشویی بود...

با صدای شب‌نم به خودم اومدم...

صبحانه تا یک ربع دیگه سرو میشه... برای راهنمایی تون خدمت میرسم... امری نیست؟

لبخند زدم و گفتم: ممنون...

شب‌نم کمی با زانوهاش به نشونه احترام بالا پایین شد و از اتاق بیرون رفت... چه احترامی میداشت... حس خوبی به اینهمه تعظیم نداشتم...

چمدون را روی تخت گذاشتم و بازش کردم... همون چند دست لباسی که همراه آورده بودم رو داخل کمد آویزون کردم... هر چند که توی کمد پر از لباس‌های مجلسی و اسپرت قرار داشت و به زور چند جای خالی برای لباسهام پیدا کردم... اینهمه لباس توی این کمد چکار میکرد... نکنه برای من بود؟

درب کنار کمد را باز کردم... حدسم درست بود... با خوشحالی حوله‌ام برداشتم و پریدم داخل حمام... تنها چیزی که خستگی سفرو از بین میبرد دوش آب گرم بود...

مشغول برس کشیدن موهام بودم که ضربه ای به در خورد... صدای ناز شبنم به گوشم خورد: اجازه هست خانوم...

گفتم: بله شبنم جان.... بیا داخل...

شبنم با کمی مکث وارد اتاق شد و جلوی در ایستاد... آماده این خانوم؟

موهامو که هنوزم خیس بودن با کلیپس جمع کردم و شال ابریشمی زرد رنگم رو سرم کردم... شبنم دوباره با تعجب نگاهم کرد... لبخند زدم و گفتم: بله...

یه سارافون زرد رنگ پوشیده بودم با یک بلوز آستین بلند سفید زیرش... شلوارم کتون سفید رنگ بود...

لباسهامو دوست داشتم...

همراه شبنم از پله ها پایین رفتیم.... شبنم درب بزرگ قهوه ای رنگ را باز کرد و گفت: بفرمایین...

رفتم داخل سالن که میز نهار خوری بزرگی توش قرار داشت و روی اون پر از خوردنی های خوشمزه و رنگارنگ بود.... آرش انتهای میز نشسته بود و مشغول صبحانه خوردن بود...

از اینهمه تجملات مخم سوت کشید... معذب بودم... این همه تجمل با روحیه من جور نبود... درسته خونه بابام از این چیزا کم نبود... اما من اهلم نبودم...

شبنم صندلی کناری آرشو کشید بیرون... ممنونی گفتم و نشستم روی صندلی... شبنم دوباره کمی بالا پایین شد و از سالن بیرون رفت...

یه زن که تقریبا هم سن نعیمه خانوم میزد مشغول پذیرایی از ما شد...

آرش لقمه ای در دهانش گذاشت و گفت: اتاقتو دوست داشتی....

کمی از فنجان چای نوشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: آره....

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: لازم نیست اینجا اینقدر خودتو بیوشونی....

کمی کره روی نون تست مالیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خودم بهتر تشخیص میدم....

آرش کمی آب پرتغال نوشید و گفت: اینجا حرف حرف منه... و تو باید اطاعت کنی...

نگاه پر از نفرت و خشمم رو پاشیدم تو صورتشو و گفتم: من برده ات نیستم... هر طور که دلم بخواد می‌گردم...

آرش نیش خندی زد و گفت: اینجا دیگه خونه بابا ت نیست که واسم جفتک بندازی...

لقمه ای که توی دستم بود پرت کردم روی میز و با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: فعلا کسی که جفتک مینداخته تا الان خودت بودی... نکنه یادت رفته؟

آرش خونسرد لبخندی تحویلیم داد و به دست بانداژ شده اش نگاه کرد و گفت: نه یادم نرفته... تلافی شو سرت در میارم عزیزم...

لبخند عصبی زدم و گفتم: آخ که چقدر دلم خنک شد... واقعا دست هیراد درد نکنه....

آرش قهقهه ای زد و گفت: اینجا که پیدا است اصلا بدت نمیداد قضایای اونشب تکرار بشه؟ از اول هم فهمیدم فیلمته...

از زور تعجب و عصبانیت چشمهام گرد شدن... دستهامو مشت کرده بودم و با ناخن هام به کف دستم فشار می‌آوردم... اومدم چیزی بگم که آرش پیش دستی کرد و گفت: به خودت فشار نیار عزیزم....

بعد از روی صندلی بلند شد و اومد طرفم و گفت: بهتره عاقل باشی... اصلا دوست ندارم تا وقتی اینجا ای در ب و داغون بینمت... سعی کن عصبی ام نکنی... خب؟!!!

نگاه پر از انزجارمو به چشمه‌هاش دوختم و گفتم: از تو روانی هیچی بعید نیست....

آرش دستهاشو کرد تو جیب شلوارشو گفت: آره خب تو روانی ام کردی... و بعد نیش خندی زد و به سمت درب رفت و گفت: زود بیا بالا تو اتاقمون...

با صدای بلند و متعجبم داد زدم: اتاقمون؟

آرش همونطور که ازم دور می‌شد گفت: آره دیگه... همونی که تا الان توش بودی...

با سرعت رفتم طرفشو جلوش ایستادم و گفتم: من هم اتاقی نمیخوام....

آرش زل زد تو چشمهامو و گفت: من هم اتاقی ات نیستم... شوهر تم... در ضمن الانم خیلی خسته ام و میخوام یک دل سیر بخوابم.... بعد لبخندی زد و گفت: میخوام تو بغل تو بخوابم...

اه چندش... قیافه مو در هم کردم و گفتم: برو تو بغل عمه ات بخواب...

آرش مچ دستمو محکم گرفت و دنبال خودش کشید و گفت: تو بچگی به اندازه کافی تو بغلش خوابیدم... حالا تورو میخوام...

مچ دستم توی دستهای قوی اش داشت خورد می شد... بدون توجه به من تند تند پله هارو بالا میرفت....

داد زدم: آی آرش.... دستم شکست... یواش تر...

آرش کمی از فشار دستهایش کم کرد و بدون اینکه نگاهم کنه وارد اتاق خواب شد... نمیدونم چرا... اما از تنها شدن با آرش هراس داشتم.... شاید به خاطر کتک زدنهایش بود... انگار ازم زهر چشم گرفته بود...

از همه بدتر احساس گناهی که از تماس دستهایش و بدنش داشتم دست از سرم بر نمیداشت... اون شوهرم بود... محرمم بود... پس این احساس گناه دیگه چی بود که تمام بدنمو داغ میکرد....

آرش با همون تی شرت و شلوارک راحتی اش روی تخت دراز کشید و دستهایشو برآیم باز کرد.... با تردید نگاهش کردم...

کلافه نگاهم کرد و گفت: چته هیلا؟ بیا دیگه...

آروم رفتم و لبه تخت نشستم... آرش نیم خیز شد و دستمو کشید... شالم از سرم افتاد و موهام باز شدن و ریختن تو صورتش... نفس عمیقی کشید و گفت: اوووومممم... چه خوش بو....

و بعد محکم تو آغوشش کشید مو سرمو چسبوند به سینه ستبرش... دوباره داغ شدم... مور مورم شد....

با ترس به چشمهایش زل زدم... بوسه ای به گونه ام زد وبا لحن آرومی گفت: باور کن فقط میخوام کنارم باشی... همین...

بعد دست راستشو دور شونه هام انداخت و محکم در بر گرفتشون و دست چپشم دور کمرم حلقه کرد...لبخندی زد و چشمهاشو بست....

مثل یک پسر بچه خوابیده بود...چقدر صورتش تو خواب آروم و دوست داشتنی شده بود...اما همه ی اینها هیچ حس خوبی رو در من ایجاد نمی کرد...

نمیدونم چرا نمی تونستم دوستش داشته باشم...اون به من تحمیل شده بود و من دلیلشو نمی دونستم...

هیراد از آرش بدش می اومد...اینو از رفتاراش و نوع نگاهش به آرش می فهمیدم...اما او هم اصرار به این ازدواج داشت...آخ هیراد...هیراد...کاش قبل از اومدنم دیده بودمت داداشی مهربونم...با یاد هیراد اشک توی چشمهام حلقه زد....

اون تنها کسی بود که توی خانواده ی سرد و بی احساس مون محبتشو ازم دریغ نمی کرد...توی این ازدواج تحمیلی چه چیزی بود که کاری از دست هیراد هم ساخته نبود...

اینهمه ابهام واقعا داشت ذهنمو فلج میکرد...

کم کم حس خوب خواب سراغم اومد...هنوز هم محکم توی بغل آرش بودم...بی اختیار چشمهایم گرم شدن...با حس کشیده شدن انگشتهای آرش روی گونه ام از خواب پریدم و سریع خودمو کنار کشیدم و به آرش نگاه کردم...

زل زده بود به چشمهام...از نگاهش هراس داشتم...چشمهامو و بستم و نفسمو بیرون دادم...

حس کردم موهام دارن از ریشه کنده میشن...چشمهامو باز کردم و جیغ کوتاهی کشیدم...آرش موهامو یک دور توی دستش تاب داده بود و داشت میکشید...

دو تا دستهامو محکم گذاشتم روی سرمو و بادرد گفتم:چیکار میکنی آرش...کندی موهامو...موهامو محکمتر کشید...

جیغ زدم و گفتم:چته روانی...

آرش صورتشو آورد جلوی صورتم...اشکم در اومده بود...بی صدا شروع کردم به گریه کردن...

آرش صورتشو درست روبروم قرار دادو با چشمهای وحشی اش و ابروهای در هم گره کرده اش بهم زل زد...دست و پا زدم که شاید بتونم موهامو آزاد کنم که سرمو با موهام کشید عقب....

داد زدم: ولم کن دیوونه...چه مرگته...

آرش تند تند شروع کرد به نفس کشیدن و با من گفت: تو...تو....

یکدفعه موهامو و ول کرد و محکم خوابوند تو گوشم....شدت ضربه به حدی بود که از لبه تخت پرت شدم پایین...

هنوز تو بهت بودم...به آرش که سرشو توی دستهای گرفته بود زل زدم...گوشم سوت میکشید...یک لحظه حس کردم کر شدم...دستهایم خیس شدن...بهشون نگاه کردم...قطره های سرخ خون از بینی ام روی دستهایم می چکید...ضعف کردم...و بی حال روی زمین افتادم....

خانوم....خانوم...بیدارشین...

چشمهامو به زور باز کردم...شبم کنارم روی تخت نشسته بود و لیوان آبی رو توی دستهایم گرفته بود...سرمو کمی آورد بالا و لبه لیوانو به لبم نزدیک کرد....

آب قنده خانوم....فشارتونو تنظیم میکنه....

کمی از آب قند خوردم....سرم سنگین شده بود...با تعجب به شبم زل زدم و پرسیدم: چی شده....؟

شبم سرشو انداخت پایین و نگاه شیشه ای شو ازم گرفت و گفت: با....با آقا دعواتون شده بود خانوم....

با تعجب پرسیدم: دعوا؟ ولی من که خواب.....(یکدفعه یادم اومد....آرش بهم سیلی زد...اما چرا...؟من که کاری نکرده بودم....)

شبم از کنارم بلند شد و گفت: میرم نهارتونو بیارم...و از اتاق بیرون رفت...

به زور روی تخت نشستم... به سختی ایستادم... سرگیجه داشتم... نگاهم توی آینه به خودم افتاد...

سمت چپ صورتم جای انگشتهای آرش مونده بود و کبود شده بود... کمی هم ورم کرده بود... زخم روی زخم... تازه صورتم خوب شده بود... چشمهام سیاهی رفت... دوباره نشستم روی تخت... بغضم ترکید...

خدایا اینهمه عذاب برای چیه؟ این پسره روانی تو زندگی من چیکار میکنه... خدایا امتحان سختی رو برام در نظر گرفتی... مگه من چیکار کردم... زار میزدمو و اینها رو میگفتم... اشکام صورتمو خیس کرده بودن...

با صدای در به خودم اومدم... شبنم در را باز کرد و اومد داخل... دوباره با چشمهای یخی اش نگاهی بهم انداخت... سینی توی دستشو روی کنسول گذاشت و عسلی گوشه اتاق رو بلند کرد و گذاشت جلوی پام... سینی غذارو گذاشت روی عسلی...

یک بشقاب سوپ... یه ظرف مرغ بریان شده و سیب زمینی... چند تکه نون... تمام این غذاها نتونست حتی ذره ای اشتهامو تحریک کنه...

از روی تخت بلند شدم و رو به شبنم که کنار اتاق ایستاده بود گفتم: قبله کدوم طرفه...؟
چشمهای یخی شبنم انگار رنگ گرما به خودشون گرفتن... با تعجب نگاهم کرد...
دوباره سوالمو پرسیدم...

سرشو انداخت پایین و چند باری اب دهانشو قورت داد و گفت: نمی دونم خانوم...
با تعجب نگاهش کردم... دست پاچه شد... رفت سمت در اتاق و گفت: الان از نعیمه خانوم می پرسم براتون...

وسط راه ایستاد و برگشت به سمتم... دوباره روی زانوهایش کمی خم شد و گفت: با اجازه... و از اتاق بیرون رفت... این دختره چش شد یکدفعه؟ سوالم اینقدر عجیب بود... اینجا که مسلمون فراوون بود... اینهمه تعجب برای چی...؟

رفتم توی روشویی و وضو گرفتم... دلم نمی خواست به صورتم نگاه کنم... چشمهامو از آینه دزدیدم...

مشغول خشک کردن صورتم بودم که ضربه ای به در خورد... شبنم بود... بیا تو...
شبنم درب رو باز کرد و جلویش ایستاد... سرشو انداخت پایین و گفت: براتون پرسیدم خانوم...
گفتم: ممنون... به کدوم سمت ؟
به سمت تخت اشاره کرد و گفت: این سمته خانوم...
لبخندی زد و گفت: ممنون...
شبنم دوباره احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون...
آخه اینهمه بالا پایین شدن واسه ی چیه؟ همه مون انسانیم... من چه برتری نسبت به شبنم دارم
که بهم احترام میداره؟
چادر و سجاده ام که یادگار کربلا بود از توی چمدون کشیدم بیرون... قاب عکس خانودگی مون از
توی چمدون افتاد روی زمین... به عکس نگاه کردم... به بابای مغرور خودم... چرا بابا... چرا؟
نه میخواستم و نه دیگه می تونستم آرش و تحمل کنم... به زودی بر می گردم... مرده شور این ماه
عسل و ببرن... نخواستم... هر چی میخوااد بشه... من نمی تونم... نمی تونم...
سجاده رو پهن کردم و نمازمو شروع کردم ...
رفتم سمت کمد و لباسهامو از توش بیرون کشیدم و ریختم داخل چمدون... دیگه نمی خواستم حتی
یک لحظه توی این خونه و کنار آرش بمونم...
لاشه ی موبایلم از جیب یکی از مانتو هام ریخت روی زمین... آرش موبایلمو داغون کرده بود... حتی
اجازه نداده بود یکبار به خونه ی بابا زنگ بزنم...
چشمهام تار شده بود... سیل اشکهام نمی داشت قشنگ بینم و وسایلمو جمع کنم... با یک دست
دستمال کاغذی رو جلوی بینی ام گرفته بودم تا خونش بند بیاد... با اون یکی هم لباسارو گوله می
کردم و مینداختم داخل چمدون...
این هفتمین بار بود که کتک میخوردم... یک هفته از اقامتم توی قصر جاوید گذشته بود و من
تقریبا هر روز مورد هجوم وحشیانه آرش قرار می گرفتم... هیچ درخواستی ازم نداشت که مثل
اونشب باهاش مخالفت کنم... بی دلیل کتکم میزد... اصلا تعادل روانی نداشت... یک ساعت خوب

و مهربون بود و ساعتی بد مثل یه ببر زخمی حمله می کرد بهم....یک جای سالم دیگه تو بدنم
باقی نمونده بود...تمام بدنم درد میکرد....

گره روسری مو محکم کردم و موهامو کاملا پوشوندم...چمدونو برداشتم و از پله ها رفتم پایین...
اشکهای لعنتی....چرا بند نمی یابین...توی این یک هفته اینقدر گریه کرده بودم که باید چشمه
اشکم خشک می شد....

تند تند پله ها رو رد می کردم...به پایین پله ها که رسیدم شبینمو مقابل خودم دیدم...چشمهای
یخی اش هاله ای از اشک گرفته بودن....شاید به حال زار من میخواست گریه کنه....

چشم ازش برداشتمو و رفتم سمت درب خروجی ساختمون...
دستگیره رو کشیدمو و درب رو باز کردم که نعیمه یکدفعه جلویم سبز شد....

خشک و سرد پرسید:جایی میرین خانوم....
اشکهامو پاک کردم و گفتم:آره ...

اومدم از کنارش رد بشم که با یک دست راهمو سد کرد و گفت:شما اجازه ی خروج ندارین....
هههه...انگار فرودگاهه...چمدونو گذاشتم زمین...دستمهام خیلی بی جون شده بودن...به نعیمه زل
زدم و پرسیدم:چرا؟

-آقا فرمودن....
-کدوم آقا؟
-آرش خان....

-اون آقاییی که تو ازش حرف میزنی واسه من یک حیوون وحشیه...من به اجازه اون احتیاجی
ندارم...حالا لطفا از سر راهم برین کنار...

چمدونو برداشتم و اومدم نعیمه رو رد کنم که دوباره جلومو گرفت:لطفا برگردید داخل ...
چمدونو کوبیدم رو زمین و داد زدم:نمی خوام...میخوام برم...تو هم حق نداری جلومو بگیری...حالا
هم برو رد کارت....

-چیزی شده نعیمه...

برگشتم طرف صدا...به به آقای جاوید بزرگ...از این ورا....نگاهی به جاوید انداختم و رفتم
طرفش....

خداروشکر ...شاید بتونه پسر وحشی شو رام کنه ...روبه روش ایستادم...

پکی به پیش زد...جالبه از دیدن صورت داغونم اصلا تعجب نکرد...حتما میدونه پسرش چه آدم
داغون و روانییه...

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:سلام...

سرشو تکون داد و دود و از بینی اش خارج کرد و گفت:جایی میخوای بری؟

-بله...من دیگه نمی تونم با آرش زندگی کنم...سفر فرانسه هم نخواستیم...میخوام بر گردم...

جاوید نیش خندی زد و گفت:برگردی....کجا؟

-خونه ی بابام..

جاوید لبخندی زد و گفت :می دونم آرش اذیتت میکنه...ولی بهش حق بده...

با چشمهای گرد شده ام متعجب نگاهش کردم و گفتم:حق بدم بهش؟چه حقی؟اون به چه حقی
منو کتک میزنه؟اصلا چرا باید بزنه؟

جاوید رفت سمت تالار آینه کاری شده و گفت:آرش احتیاج داره به آرامش برسه...

عصبی خندیدمو و گفتم: حرفتون واقعا مسخره است...بهتر بود به جای زن براش یه کیسه بوکس
میگرفتم...تا حسابی به آرامش برسه ... امیدوار بودم شما بتونین پسر سرکش تونو رام
کنین....اما حالا با این منطق شما مطمئن شدم اینجا دیگه جای من نیست...

جاوید برگشت طرفمو و گفت:هی دختر جون...زبون تیزی داری...مراقب خودت باش....

خیلی عصبی شده بودم....داد زدم:به نظر شما دیگه چیزی ازم باقی مونده که بخوام مراقبش
باشم؟من از اینجا میرم....

چمدونو برداشتم و دوباره به سمت در رفتم و نعیمه رو زدم کنار...درو باز کردم...

ایندفعه آرش با موهای پریشون و خیسش که توی صورتش ریخته بود جلویم سبز شد... از دیدنش وحشت کردم...

معلوم بود مست کرده... بطری مشروب توی دستش بود و نصفش خالی شده بود...

زل زد توی چشمهام... ازش وحشت داشتم... سرمو انداختم پایین... دستشو آورد زیر چونه ام و سرمو آورد بالا... دوباره اشکهام سرازیر شدن... صورتشو آورد نزدیکم... با چشمهای خمار شده اش زل زد تو چشمهام و گفت: جایی میری عزیزم؟

بوی گند الکل داشت حالمو بهم میزد... رومو برگردوندم و دستشو به زور از صورتم جدا کردم... با آخرین حد توانم هلش دادم و تند تند از پله ها دویدم سمت حیاط...

تمام بدنم می لرزید... اومد دنبالم و دستمو محکم از پشت کشید... پرت شدم توی بغلش... داد زدم: ولکم کن لعنتی...

محکم توی بغلش فشارم داد و بطری مشروبو گرفت سمت دهنم... سرمو چرخوندم و دهانمو از لبه بطری دور کردم...

به زور دهانه بطری رو به لبم نزدیک کرد... محکم لبهامو که پر از زخم بودن روی هم فشار دادم... بینی مو گرفت... نفس کم آوردم و مجبور شدم دهانمو باز کنم... بطری رو خالی کرد توی دهنم...

سرمو محکم توی دستش گرفته بود و تکیه داد بود به سینه اش... داشتم خفه می شدم... کل اون زهر ماری رو خالی کرد تو حلقم... هر کاری کردم نتونستم قورتشون ندم... راه گلویم تا معده ام آتیش گرفت...

چه طعم گس و تلخی داشت... بعضی از مردم چه جوری اینو میخورن؟

تا فشار دست آرش کم شد از بغلش پریدم بیرون و دویدم داخل خونه... زیر نگاه های متعجب شبنم و نعیمه از پله ها دویدم بالا... فقط میخواستم دور بشم از آرش... چند بار روی پله ها خوردم زمین تا به اتاق خواب رسیدم...

گرمم شده بود... در ب رو قفل کردم... از ترسم عسلی رو گذاشتم پشت در... با اینکه می دونستم وزنی نداره... اما انگار بهم دل گرمی میداد... دانه های درشت عرق از سر و روم میچکیدن... معده ام آتیش گرفته بود و بدجور درد میکرد... خدایا حالا چی میشه... الان مست میشم؟ من که تا حالا از این چیزا نخوردم... رفتم تو روشویی و صورتمو گرفتم زیر شیر آب سرد... خیلی گرم شده بود...

روسری رو از سرم در آوردم... مانتو رو هم همینطور...

نشستم روی تخت... به حس سر خوشی کاذب اومد سراغم... انگار مشروب داشت اثر خودشومیداشت...

نیشم شل شده بود... نمی تونستم جمعش کنم... سر گیجه داشتم...

آرش محکم به در می کوبید... اما دیگه ازش نمی ترسیدم... معده ام می سوخت... قفل درو شکست و اومد داخل اتاق... تلو تلو خوران اومد طرفم... وحشیانه در آغوشم گرفت... سرم گیج می رفت... حس سبکی میکردم...

لبهای داغ آرش بود که داشت نفسمو بند می آورد...

درد عجیبی همه ی وجودمو در بر گرفت... نفس های آرش و جیغ های ممتد من...

گنگی صداها کم کم واضح شد... نمی فهمیدم چی میگن... زبونشونو نمی فهمیدم...

نور چراغ قوه مستقیم توی چشمم خورد... چشمهامو به زور باز کردم... سرم سنگین بود... زنی با موهای باز و لباس فرم پزشکی بالای سرم بود و داشت معاینه ام میکرد... ترکی حرف میزد... چیزی نمی فهمیدم...

به اطرافم نگاه کردم... شبنم سمت چپم و بالای سرم ایستاده بود...

به زور لبهامو از هم باز کردم و پرسیدم: من چرا اینجا؟ چی شده؟

شبنم سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت...

دستمو به زور بلند کردم و آستین لباسشو گرفتم و گفتم: با توام...

دکتر چیزی بهش گفت... به دکتر نگاه کردم.... دوباره به شبنم چیزی گفت و به من نگاه کرد...
شبنم دستمو آروم توی دستش گرفت ...چند بار آب دهانشو قورت داد و گفت:خانوم شما خونریزی داشتینآوردیمتون بیمارستان...
به زور کمی تو جام تکون خوردم و با تعجب پرسیدم:خونریزی...مگه چم شده ؟
شبنم سرشو انداخت پایین و گفت:یادتون نمیاد...؟با...با...آرش خان بودین...دو شب پیش...الان دو روزه که بیهوش بودین....
چشمهامو رو هم فشار دادم....چرا چیزی یادم نیست....حتما دوباره از آرش کتک خورده بودم...دو شب پیش....خدایا چرا چیزی یادم نیست؟
دکتر دوباره به ترکی چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت...شبنم با نگاهش دکترو دنبال کرد...
دوباره دستشو کشیدم و گفتم:شبنم ...این دکتره چی گفت؟من نفهمیدم...
شبنم روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:دکتر گفت به زودی یادتون میاد...گفت مسموم شده بودین و این از اثرات مشروبه...
با تعجب به شبنم نگاه کردم و گفتم:مشروب؟؟من اهل این چیزا نیستم....من مش...رو...ب
یکدفعه همه چیز مثل دور تند یک فیلم از جلوی چشمهام رد شد...آرش به زور به من مشروب داد...من رفتم تو اتاق...من و آرش ...جیغ های من....
وای...نه...خدای من....آبروم رفت...هیچ وقت فکر نمی کردم به خاطر چنین چیز شرم آوری کارم به بیمارستان بکشه...از خجالت لپهام سرخ شدن...اینو از گرم شدن گونه هام کاملا فهمیدم...ملافه رو کشیدم روی صورتو و با صدای بلند گریه کردم...
حس کردم تمام شدم... نابود شدم...فقط همین....
به سختی دوش گرفتمشبنم کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم...کمرمو و زیر شکمم بشدت درد میکرد...بعد از سه روز بالاخره مرخص شده بودم....توی این سه روز فقط شبنم بود که مرتب کنارم بود...از آرش عوضی خبری نداشتم...نمی خواستم دیگه ببینمش....قصد داشتم همینکه حس کردم حالم بهتر شده برگردم ایران....

دو روز توی اتاق موندم تا بهتر بشم...وهم اینکه قیافه نحس آرشو اون جاوید کثیفو نبینم...
تازه نماز عصر و تموم کرده بودم که ضربه ای به در اتاق خورد...شب‌نم اومد داخل اتاق....رفت
سمت کمد لباسها و گفت:زودتر آماده شین خانوم...باید بریم...
سجاده رو تا زدم و گفتم:بریم؟کجا؟
درب کمد و باز کرد و گفت:قراره از اینجا بریم ...
با تعجب پرسیدم:میخوایم برگردیم ایران؟
شب‌نم چمدونمو کشید از کمد بیرونو گفت:نه قراره بریم از میر...
چادرو از سرم برداشتم و انداختم رو تخت ...شب‌نم مشغول جمع کردن لباسها شد...دستشو گرفتم
و گفتم:من چطور می تونم بلیط برگشت تهیه کنم...؟
شب‌نم با دهن نیمه باز نگاهم کرد و گفت:بلیط برگشت...
-آره...میخوام برگردم ایران...
شب‌نم لبخندی زد و گفت:حالتون خوبه؟
با تعجب نگاهش کردم...سرشو انداخت پایین و گفت:اینجا دیگه هیچ راه برگشتی نداره...
این دختره چی می گفت...کنارش ایستادمو سرش و آوردم بالا و گفتم:چی داری میگی؟منظورت
چییه...؟
شب‌نم صداشو کمی آورد پایین و گفت:واقعا نمی دونین؟
-نه ...نمی دونم....
-کسی که پاشو میذاره تو این خونه دیگه نمی تونه برگرده...این جزو قوانین اینجاست...
گیج و منگ شب‌نمو نگاه کردم...نگاهمو که دید دستمو گرفت و کشید سمت کمد و گفت:لطفا زودتر
آماده بشین...آقا منتظرن....
دستمو کشیدم از دستش بیرون و گفتم:تا نگی منظورت از این حرف چییه از جام تکون نمی
خورم...

شب‌نم ملت‌مسانه نگاهم کرد و گفت: خواهش می‌کنم آماده بشین... من اجازه ندارم چیزی بگم... آگه لازم بود بدونین حتما آقا بهتون می‌گفتن...

عصبی شدم و گفتم: اینقدر آقا آقا نکن واسه ی من... من اسپیرشون نیستم... الان هم مثلا اومدم ماه عسل خیر سرم... پس مجبور نیستم اینجا بمونم... من می‌تونم برگردم...

شب‌نم سرشوانداخت پایین و گفت: خواهش می‌کنم آماده بشین... من دوست ندارم شما اذیت بشین...

بعد رفت دوباره سر کم‌د و مشغول تا کردن لباس‌هام شد و اونا رو تو چمدون گذاشت...

به اجبار آماده شدم و همراه شب‌نم رفتم توی سالن... چند نفر داشتن تند تند چیزایی رو جمع می‌کردن و می‌بردن داخل حیاط... خبری از آرش و جاوید نبود...

شب‌نم بازومو گرفت و بردم داخل حیاط که چهار پنج ماشین داخلش بود و کلی مرد با عجله چیزایی رو داخلشون می‌ذاشتن... تا به حال اینجارو اینقدر شلوغ ندیده بودم...

یکی از مردها که هیکل بزرگ و عضلانی وحشتناکی داشت و کت شلوار مشکی پوشیده بود اومد طرفمون... نزدیک من ایستاد و دستشو دراز کرد تا بازومو بگیره... وحشت کردم... یک قدم رفتم عقب و گفتم: به من دست نزن...

اخم‌هاش رفت تو هم و به ترکی چیزی به شب‌نم گفت...

اونم اومد طرفمو دستمو گرفت و گفت: بیایید خانوم... باید سوار اون ون مشکیه بشیم... و به ونی که جلوتر از همه ماشینها قرار داشت اشاره کرد...

با عجز به شب‌نم نگاه کردم و گفتم: اینجا چه خبره؟

شب‌نم همونطور که سرش پایین بود گفت: به زودی می‌فهمین خانوم...

بعد کشوندم طرف ون... دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: من نمی‌خوام باهاتون بیام... می‌خوام برم فرودگاه...

شب‌نم همونطور که سرش پایین بود آرام گفت: ترو خدا خانوم... بس کنین... موقعیت شما عادی نیست... آگه مقاومت کنین اذیتتون می‌کنن... آقای جاوید اجازه هر رفتاری از جانب اینها نسبت به شما رو دادن...

چشمهام چهار تا شد و با تعجب به شبنم نگاه کردم...

لبخند گنگی زد و گفت: ترو خدا عادی باشین... اینها هیچ رحمی تو وجودشون نیست...

صدامو آوردم پایین و گفتم: مگه اینها کین؟ چرا چیزی نمی گی؟

شبنم با صدایی که یکم عصبی میزد آرو تر از قبل گفت: می بینین که... یه مشت غول بیابونی عوضی....

دیگه به ون رسیده بودیم.... هر لحظه بیشتر به بهتم اضافه می شد...

به قول شبنم یکی از همون غول بیابونی ها درب ون برامون باز کرد و ما سوار شدیم...

کل شیشه های ون با ورقه های دودی پوشیده شده بود و به بیرون دیدی نداشت... به جز شیشه های جلو.. که البته ما پشت بهشون نشستیم... اگه بگم ترسیده بودم دروغ نگفتم...

بعد از پنج دقیقه دو تا غول بیابونی دیگه اومدن تو ون و روبه روی ما نشستن....

وای چه وحشتناک بودن... از قیافه هاشون غضب میزد بیرون... یکی شون بند پلاستی ای رو از تو جیبش کشید بیرونو و خودشو به سمت من متمایل کرد... سر جام کشیدم عقب... نیش خندی بهم زد و شونه هامو گرفت و برم گردوند...

جیغ زدم و به شبنم گفتم: به این زبون نفهما بگو به من دست نزن....

مرد میچ دستهامو از پشت کمرم بهم نزدیک کرد و محکم بست... خیلی دستم درد گرفت.... جیغ کوتاهی زدم... اشکهام بی اختیار شروع به باریدن کردن.... مرد دوباره نشوندم سر جامو یه چسب پهن هم زد رو لبهام.... دیگه به وضوح هق هق می کردم....

به شبنم که سرش پایین بود و با انگشتهای دستهایش بازی میکرد نگاه انداختم.... بعد به اون دو تا غول بیابونی که با نیش خند نگاهم می کردن....

کلی فکرای جورواجور اومد سراغم... نکنه اینا قاچاقچی آدمن... نکنه می خوان بفروشتم... اینکارا از آرش عوضی بعید نبود... ولی نه... من زنشم... زن عقدی اش... ولی این رفتارا چیه آخه... اینا کین... چرا شبنم بهم گفت موقعیت من عادی نیست.. چرا آخه؟ وای خدا... دارم دیوونه میشم... سرمو انداختم پایین...

دستمهام خیلی درد میکردن....

ماشین شروع به حرکت کرد... برای اینکه بتونم تعادلمو حفظ کنم سرمو تکیه دادم به پشتی
صندلی... چشمهامو بستم... اینطور که پیدا بود باید صبر می کردم تا همه چیز معلوم بشه....

نمی دونم کی خوابم برده بود... با توقف ماشین از خواب پریدم... دستهام بی حس شده
بودن... گلوم از زور تشنگی می سوخت... با ترس به اون دو تا مرد زل زدم... یکی شون پیاده شد و
بازومو کشید و پیاده ام کرد...

به زور بازومو از تو دستهایش رها کردم... هوا تاریک شده بود... تو حیاط یه خونه ویلایی
بودیم... کوچیکتر و ساده تر از خونه ی قبلی... مرد هولم داد به سمت درب ورودی ساختمون... شبنم
هم پشت سرم راه افتاد...

با ترس به دور رو برم نگاه میکردم... دونه های درشت عرق از روی پیشونی ام سر می خوردن و
میریختن رو صورتم... از استرس زیادم بود... همه اش دوست داشتم حس کنم خوابمو اینها همه
یه کابوس وحشتناکن... مرد درو باز کرد و هولم داد داخل... یه سالن مربعی شکل بزرگ که
وسطش مبلمان چرم سفید چیده شده بود و انتهایش پله هایی داشت که به طبقه بالا هدایت می
شدن...

جاوید روی کاناپه نشسته بود... مرد هولم داد به سمت جاوید...

با دیدنم از روی کاناپه بلند شد و ایستاد... پکی به پیش زد و اومد سمتم ...

رو بروام ایستاد و رو به شبنم گفت: چرا دختر نازک نارنجی مونو گذاشتی اذیت بکنن آخه
دختر خرفت....

بعد دستشو آورد سمت صورتمو با یک حرکت چسب رو از روی لبم کند... تا عمق وجودم تیر
کشید...

چند جا از پوست لبم کنده شده بود و داشت خون می اومد...

به مرد اشاره کرد و اونم دستهامو باز کرد... حسابی بی حس شده بودن... با هر زوری بود شروع
کردم به مالیدنشون....

جاوید دستمو گرفت و نشوندم روی کاناپه... خودشم کنارم نشست و گفت: تو راه که اذیت نشدی
... خانوم عنایت...

اومدم جوابشو بدم که تازه گوشه‌هام شنیدن چی گفت... خانوم عنایت... با تعجب بهش زل زدم و
اومدم چیزی بگم که پیش دستی کرد و گفت: اوه... ببخشید... حواسم نبود تو نمی دونی فامیلی
اصلی ات عنایته...

آب دهانمو به زور قورت دادم و گفتم: نه بابا اینها چیزی نگفته بودن ...

جاوید پوز خندی زد و گفت: سارای عزیز ... از کدوم پدر حرف میزنی؟

دوباره تعجب کردم... بینم نکنه این یارو مست کرده اینقدر چرت و پرت میگه... انگار منو اشتباه
گرفته با یکی دیگه... ولی نه ... بهش نیامد مست باشه...

جاوید که چشمهای گشاد شده منو دید پخی زد زیر خنده و گفت: نترس مست نیستیم...

وا این از کجا فهمید چی تو ذهن منه؟ بسم الله....

جاوید بهم بیشتر نزدیک شد و گفت: سارا عنایت... همونی که سالها انتظار کشیدم تا تو چنین
روزایی بینمش...

گیج و منگ نگاهش کردم و گفتم: من متوجه حرفهاتون نمی شم...

جاوید از کنارم بلند شد و گفت: مهم نیست... قراره آرش همه چیزو برات روشن کنه....

وای ... نه... آرش روانی... نمی خوام بینمش... جاوید به شبنم با سر اشاره ای کرد و از پله ها رفت
بالا... ای بابا ... پدر و پسر لنگه هم ان... خل و چل و روانی...

شبنم دستمو گرفت و از رو کاناپه بلندم کرد و به طرف حیاط رفتیم... ساختمون دور زدیم و رفتیم
پشتش که باغی قرار داشت...

به شبنم گفتم: کجا داری میریم؟

شبنم چیزی نگفت و به راهش ادامه داد... دستمو از دستش کشیدم و گفتم: نمی خوام چیزی
بگی...

شبنم ایستاد و گفت: بیاین خانوم...

عصبانی شدم و گفتم: اینقدر خانوم نگو به من من اسم دارم... هیلا... اسممو صدا کن...

شبم دوباره دستمو گرفت و کشید دنبال خودش و گفت: یعنی تا الان متوجه نشدی؟؟

-چی رو؟

شبم با صدای فوق العاده آرومی گفت: یعنی نمی دونی جاوید و دار ودسته اش تو کار قاچاق مواد و اسلحه ان؟

از شنیدن این حرفها چشمهام گرد شدن... به گوشهام اعتماد نداشتم... گفتم: واقعا...

شبم نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت: شما واقعا همسر آرش خانی؟

قیافه ام از شنیدن اسم آرش در هم شد و گفتم: بله متاسفانه...

-پس چطور نمی دونین کارش چیه...

اینقدر گیج و منگ شده بودم که تنها جوابم واسه شبم سکوت بود...

شبم درب اهنی زنگ زده ای که ته باغ قرار داشت رو باز کرد و گفت: بیا داخل....

بدون حرف رفتم دنبال شبم داخل اتاق.... یه تخت اهنی زوار در رفته تو ی اتاق بود و وسط اتاق

هم یه قالیچه پاره پوره انداخته شده بود....

شبم برگشت سمت در و گفت: تا یک ساعت دیگه واستون شام میارم.... و اومد از اتاق خارج بشه

که دستشو گرفتم و گفتم: یعنی چی... کجا میری؟

شبم دستشو به زور آزاد کرد و گفت: اینجا اتاق شماست....

داد زدم و گفتم: تو به این سگ دونی میگی اتاق؟

شبم آروم هولم داد داخل اتاق و گفت: آروم باش...

دوباره داد زدم: چطور می تونم آروم باشم... اینقدر تو ذهنم سواله و با اتفاقات عجیب مواجه شدم

که نمی تونم آروم باشم....

شبم به زور از جلوی در هولم داد داخل و درب رو بست و قفل کرد....

زدم به در و گفتم: کجا میری... منو از اینجا بیار بیرون... من اینجا چه غلطی کنم آخه؟

دیگه نتونستم جلوی بغضمو بگیرم... شروع کردم به گریه کردن....

یک ساعتی از اومدنم به اتاق گذشته بود... از پشت دیوار اتاق صدای زوزه سگ می اومد..
حسابی وحشت کرده بودم... نمی تونستم یک جا بشینم.... همه اش تو اتاق راه می رفتم و فکر می کردم....
خدایا اینجا کجاست... این آدمها کین؟ جاوید چی می گفت؟ سارا عنایت کیه دیگه؟

کاش می شد نماز بخونم... اما اینجا قبله کدوم وریه؟ من که نمی دونم... شروع کردم به ذکر گفتن...

نشستم روی تخت... صدای قیژقیژفنهاش در اومد... چقدر سردم بود... داشتم یخ میزدم.... یه پتوی کهنه که کثافت از روش می بارید روی تخت بود... طبعم بر نمیداشت بیچونمش دور خودم.... من زندانی شده بودم... اما چرا؟

زانو هامو بغل کردم و به دیوار تکیه دادم... شروع کردم دستهامو با هوای داخل دهنم گرم کردن... تاثیر چندانی نداشت... اما از هیچی بهتر بود....

سرمو گذاشتم رو زانو هام... داشتم یخ میزدم.... یکدفعه در باز شد... به خیال اینکه شبنمه پریدم سمت در....

وااااییییی خدای من.... نه.... آرش...

زانو هام سست شدن... مثل جوجه شروع کردم به لرزیدن... هم از ترس و هم از سرما... بی اختیار زانو زدم رو زمین... خدایا من تحمل شکنجه های این روانی رو ندارم.... دیگه بسمه....
آرش ظرفی که توش غذا بود رو گذاشت کنارم رو زمین... بازو هامو گرفت و بلندم کرد... با ترس به چشمه اش زل زدم.... نیش خندی زد و یکدفعه در آغوشم کشید... روسری ام از سرم افتاد.... گرمای تنش یکم بهم جون داد... از سرمای بدنم کم کرد.... اما هنوز لرز داشتم.... دندون هام بهم میخورد....

آرش دستی لای مو هام کرد و گفت: چته... چرا می لرزی؟

به زور گفتم: س... سر... سرد... مه....

آرش سوئی شرتشو در آورد و پوشوند تنم.... دوباره بغلم کرد و گفت: بهتر شدی....

سرمو به نشونه آره تکون دادم... روی موهامو بوسید و محکمتر تو بغلش فشردم... هر لحظه منتظر بودم دوباره قاطی کنه و درب و داغون ولم کنه بره... اما انگار اروم بود....

دستمو کشید و به پهلو بغلم کرد و از اتاق بردم بیرون.... فکر کنم دلش واسم سوخت.... خداییش هوا خیلی سرد شده بود.... به زور قدم بر می داشتیم... چون تو بدنم نمونده بود....

آرش دربو باز کرد و داخل ساختمون شدیم.... جاوید داشت با یکی از اون غول بیابونی ها شطرنج بازی میکرد.... با تعجب نگاهمون کرد....

آرش گفت: اونجا سردش بود.... میخوام گرم بشه.... جاوید نیش خندی زد و دوباره مشغول شطرنج بازی اش شد....

با تعجب به جاوید نگاه کردم... ازش بردم طبقه ی بالا... چهارتا اتاق بیشتر نداشت... همه تو یک ردیف... رفتیم تو اتاق اول... آرش بلاخره رضایت داد و از بغلش اومدم بیرون...

سوئی شرت و در آوردمو گرفتم طرفش.... از دستم گرفتشو گفت: حالا عجله ای نبود....

چیزی نگفتم و نشستم روی تختی که تو اتاق بود... می ترسیدم چیزی بگم دوباره قاطی کنه.... سرمو انداختم پایین و به پارکت ها خیره شدم....

نشست کنارمو و گفت: کم حرف شدی....

دوباره چیزی نگفتم... از زور گرسنگی شکمم قارو قور راه انداخته بود....

آرش خندید و گفت: گرسنه ته ؟

گفتم: آره....

دوباره خندید و شبنمو صدازد و گفت غذا بیاره.... چه مهربون شده بود امشب.... خدا به دادم برسه....

غذا رو با هم توی اتاق خوردیم....اصلا نمی تونستم باور کنم آرش شوهرمه....خدارو شکر چیزی از اون شب جهنمی یادم نبود....وگرنه حتما تا الان با یاد آوری اش بارها آرزوی مرگ کرده بودم...

زیر چشمی به آرش نگاهی انداختم....سیگاری از تو جیبش درآورد و با فندک روشنش کرد....متوجه نگاهم شد و بهم نگاه کرد...زود چشم ازش گرفتم و به دستهام خیره شدم آرش دود سیگارشو فوت کرد بیرون و با دقت بیشتری بهم خیره شد....حس خوبی از نگاهش نداشتم...

می ترسیدم ازش....دوباره زیر چشم نگاهی بهش انداختم....

ایندفعه چرخید طرفم و دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم....بوی عطرش و سیگار هر دو باهم خورد تو صورتم...رومو برگردوندم و سرفه کردم....

آرش چونه مو گرفت و صورتمو به طرف خودش برگردوند و گفت:خیلی شبیه شی.... با تعجب بهش نگاهی انداختم...

ادامه داد:صورتشو هیچ وقت یادم نمیره....وقتی که داشت زجه میزد...وقتی که داشت التماس میکرد...

فشار دستش داشت چونه مو خورد میکرد...یکدفعه صورتمو پرت کرد و دستشو ول کرد...بلند شد ایستاد....

یا خدا....دوباره زد به سرش خودت رحم کن...

رفت سمت پنجره و پک عمیقی به سیگارش زد...

-اونشب نمیخواستم تو مستی بهت نزدیک بشم...اما...اما صورتت همه چی رو خراب کرد...

بعد یکدفعه داد کشید:همه چی رو...نمی خواستم لذت ببری...میخواستم زجر بکشی...اما...اما...

هجوم آورد به سمتم و محکم مشتت خوابوند تو صورتم...از زور درد زبونم بند اومد...صورتمو با دستهام گرفتم...خدایا من کی از دست این حیوون راحت می شم...

موهامو کشید و سرمو بلند کرد...جیغ کشیدم...

عصبی خندید و گفت: مثل خودش جیغ می کشی... وقتی... وقتی داشتیم گلوله هارو تو بدنش خالی میکردم... همه اش بیست سالم بود...

جیغ کشیدم: ولم کن روانی....

آرش با موهام پرتم کرد روی زمین و گفت: میدونی کیو میگم....

فقط زار میزدم... می ترسیدم چیزی بگم... مغز سرم درد میکرد... انگار آتیش گرفته بود...

آرش اومد بالای سرم . جلوی صورتم زانو زد و گفت: مادر تو میگم... خانوم... سارا... عنایت...

با تعجب بهش نگاه کردم... داد کشیدم: چی داری میگی تو... مادرم کیه... این چرندیات چیه که به هم می بافی؟ همه تون دیوونه این... هم خودت... هم پدرت... من هیلام... هییییلا... هیلا راد... می فهمی... اشتباه گرفتی....

آرش قهقهه زد و گفت: تا چند روز دیگه قراره پدرتو ببینی... سرگرد عنایت... هرچند ترفیح گرفت و شد سرهنگ عنایت... درست بعد از کشتن مادر من... هر دو تونو میفرستم به جهنم...

با حق گفتیم: تو دیوونه ای ...

آرش خندید و ایستاد... همون موقع صدای جیغ اومد و قهقهه چند مرد... از ترس سیخ نشستیم سر جام...

آرش سیگار دیگه ای روشن کرد و با نیش خند بهم زد... واییییی... صدای جیغ دختره ناخن می کشید رو اعصابم... با دستهام روی گوشهام فشار آوردم... اما فایده ای نداشت... ایستادم... به سمت در رفتم... میخواستیم برم بیرون... داشتیم دیوونه میشدم...

آرش جلومو گرفت... کجا؟

دستشو پس زدم و گفتم: من اون دخمه سردو به این اتاق گرم ترجیح میدم...

آرش شونه هامو محکم گرفت تو دستهاشو گفت: تو نگران اون نباش... اون داره کارشو میکنه....

کلافه داد زدم: کی؟

آرش لبخندی زد و گفت: شبنم....

مو به تنم سیخ شد... یعنی ... این صدای شب‌نم بود... با بهت به آرش نگاه کردم... لبخند زد و با بی رحمی گفت: اون واسه ی همین اینجاست... داره پولشو میگیره...

با گریه گفتم: نه....

آرش قهقهه زد و گفت: آره دختر کوچولو... چیه؟ داری اذیت میشی؟ میخوای ببینیش... با عجز نالیدم: نهههه... ولم کن آرش... ترو خدا...

آرش خندید و رفت سمت درب اتاق و گفت: بگیر بخواب... فردا روز سختی رو در پیش داری... رفت بیرون و درب رو از پشت قفل کرد...

خدای من... اینجا چه خبره... اینا چی میگن... قراره چه بلایی سرم بیاد... خدایا تو فقط می تونی کمکم کنی... پروردگار من...

نال می کردم و با خدا حرف میزدم... تنها چیزی که دلگرم می کرد یاد خدا بود... مطمئن بودم تنهام نمیذاره... و این بهم آرامش و قوت قلب میداد...

لید توی قفل درب چرخید... چشمهامو باز کردم... نور خورشید تو چشمم زد... به زور چشمهامو باز نگه داشتم... یکدفعه نشستم سر جام... دیشب... من... آرش... شب‌نم...

درب باز شد... شب‌نم با یک سینی که توش صبحانه چیده بود وارد اتاق شد... موهاشو بافته بود و روی شونه چپش انداخته بود... از روی تخت بلند شدم و رفتم طرفش... سینی رو گذاشت رو میز کنار تخت و به طرف در برگشت که دستشو کشیدم... برگشت به طرفم... چشمه‌اش مثل همیشه یخی بودن....

زیر چشمه‌اش گود افتاده بود... آروم پرسیدم: خوبی؟

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت... رفت سمت در....

دوباره دستشو کشیدم و گفتم: دیشب... تو بودی جیغ میزدی؟

ابروهاشو کمی تو هم کشید و دستشوبا حرص از دستم کشید بیرون و گفت: من باید برم....

عصبی دستشو گرفتم... محکم فشار دادم و گفتم: پس ارش راست می گفت....

دوباره دستشو محکمتر از قبل از دستم کشید و گفت: آره... راست گفته... حالا که چی؟

با افسوس سرمو تکون دادم و گفتم: باورم همیشه که تن فروشی میکنی...
با غم توی چشمهام زل زد و گفت: مهم نیست... دیگه هیچی مهم نیست....
و رفت طرف درب که بازش کنه... داد زد: تو حق نداری با خودت اینجوری کنی... چرا وجودت برات
مهم نیست....
برگشت و با خشم به چشمهام زل زد و گفت: وجودی که پر از لجن شده چه اهمیتی داره؟
تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: از اول که لجن زار نبوده....
شبم دندوهاشو محکم بهم فشرد و از بینشون غریب: آره... تو درست میگی... من خیریت
کردم... تاوانشم به اندازه کافی دادم... تا الانم از سر ناچاری زنده ام... نمی خواستم به گناهام خود
کشی هم اضافه کنم و گرنه تا الان هزار بار قید این دنیا رو زده بودم....
توی چشمهات اشک جمع شد و گفت: من باید بمیرم.... و سرشو انداخت پایین....
تازه فهمیدم خیلی تند رفتم.... دستهاتو توی دستهام گرفتم.... لبخند تلخی زد و گفتم: ببخش
...منظور بدی نداشتم....
شبم دستهاتو از دستهام در آورد و گفت: مهم نیست.... و به سمت دررفت....
قبل از اینکه فرصت کنه از اتاق خارج بشه پرسیدم: تو چرا اینجایی؟ چرا به اون گنده بکها
سرویس میدی؟
شبم ایستاد... با کمی مکث به طرفم برگشت و گفت: دونستنش نه به تو کمک میکنه... نه به
من... هرچند آدمی مثل تو که تو ناز و نعمت بزرگ شده هیچوقت نمیفهمه درد من چیه...
رفتم نزدیک شو تو چشمهات زل زد و گفتم: من میخوام بدونم تو میتونی کمک کنی... یا نه؟
شبم پوزخندی زد و گفت: یکی باید به خود من کمک کنه....
صدامو کمی آوردم پایین و گفتم: من میخوام فرار کنم...
شبم با چشمهای گرد شده از تعجب نگاهم کرد و انگشت اشاره شو روی لبهام گذاشت و آرام
گفت: هییییش... آرومتر... بعد نگاهی به بیرون انداخت و برگشت طرفم گفت:

فکر کنم تا الان باید فهمیده باشی اینجاییج راه فراری نداره... من نمیدونم جریان تو چیه اما هر چی که هست معلومه بدجور زدیشون که واسه یه انتقام اینهمه از خودشون و ثروتشون مایه گذاشتن...

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم: اینا منو اشتباه گرفتن...

شبیم لبخند تلخی زد و گفت: اینها هیچ وقت اشتباه نمی کنن....

کلافه شدم و گفتم: مگه خدان که اشتباه نمی کنن؟

شبیم با تعجب نگاهم کرد و گفت: آره ... اونا تو کارشون خدان....

بعد بدون معطلی از اتاق بیرون رفت و درو قفل کرد.... لگدی به در زدم و نشستیم رو تخت...

اونقدر گرسنه ام بود که بدون معطلی مشغول خوردن شدم...

چشمهام هیچ جارو نمی دیدن... پارچه رو محکم بسته بودن به چشمهام.... سوز سرما تا عمق

وجودم نفوذ کرده بود... نمی دونستم کجام.... اما می فهمیدم که تو یه انبار متروکه خارج از

شهرزدانی شدم... دستهامو از پشت به صندلی اهنی بسته بودن.... زخم گوشه لبم زوق زوق

میکرد... دست و پاهام بی حس بودن...

یکدفعه صدای باز شدن در اهنی انبار به گوشم رسید... از بوی عطرش فهمیدم خودشه... خود

نحسش...

تشنه ام بود.... اومد بالای سرمو و موهامو کشید و سرمو به عقب برد... حتی نای جیغ زدن هم

نداشتم...

نزدیک گوشم زمزمه کرد: چیه عزیزم... داری یخ میزنی؟ میخوای گرمت کنم؟

بی اختیار اشکم از زیر پارچه چکید روی گونه ام... آرش با انگشتش پاکش کرد و دوباره موهامو

کشید و گفت: که میخواستی فرار کنی؟ اونم با اون شبیم خائن....

به زور نالیدم: اون بی تقصیره... من ازش خواستم... ولش کنین بره....

آرش خندید و گفت: میدونی سزای کسی که خیانت میکنه چیه؟

چیزی نگفتم... فقط گریه میکردم... آرش دستشو کشید زیر گلومو و گفت: به خراش ساده... بعدش... پخ پخ...

منظورش این بود که میخواد سر شبنمو جدا کنه....

داد زدم: نه آرش... ترو خدا...

آرش قهقهه زد و گفت: چیه؟ ناراحت شدی؟ اون موقع که نقشه واسه فرار میکشیدی باید فکر اینجاشو میکردی...

یک هفته بعد از اون روزی که با شبنم حرف زدم اومد سراغم و گفت کمکم میکنه فرار کنم... گفت خودشم خسته شده و میخواد برگرده ایران پیش خانواده اش... گفت که به امید کار و پول بهتر و مدلینگ اومده اینور آب و گیر باندهای فساد افتاده و دیگه روی برگشت به خونه شونو و نگاه تو صورت پدر کارگرشو نداشته... گفت میخواد گذشته شو جبران کنه... اما دیشب درست وقتی که میخواستیم از دیوار باغ بکشیم بالا و فرار کنیم گیر اون غول بیابونی ها افتادیم و حالا هم اسیر دستشون بودیم... از شبنم خبر نداشتم... فقط میدونستم بدجور شکنجه اش دادن... صدای جیغ هاش هنوز تو گوشم بود....

با صدای ناله شبنم به خودم اومدم... انگار نزدیکم بود... داد زدم: شبنم... شبنم خوبی؟

آرش خندید و گفت: میخوای ببینیش... بعد بدون معطلی چشمهامو باز کرد...

پلک هامو به زور باز کردم... انگار یخ زده بودن... با دیدن شبنم روبروم مو به تنم سیخ شد... به جز لباس زیر چیزی تنش نبود... تمام بدنش پر از زخم و کبود بود... رنگش پریده بود و روی زمین از حال رفته بود...

داد زدم: خیلی آشغالی آرش... خیلی پستی... خیلی کثیفی... آشناااااا... عوضی روااااااااااا... عقده ای لجن....

دست خودم نبود... هر چی فحش بلد بودم بار آرش میکرده... اما سبک نمی ش

آرش صورتشو آورد جلوی صورتم و گفت: خب... دیگه چی بلدی....

با تمام نفرتم تف کردم تو صورتش... با خشم پاکش کرد و محکم خوابوند تو گوشم... پوست صورت یخ زده ام گز گز کرد... به یکی از اون غول بیابونی ها اشاره کرد... رفت طرف شبنم... یه

چاقوی بزرگ دستش بود... موهای شبینمو و گرفتو و تن بیجونشو کشید بالا... حتی نای آخ گفتن هم نداشت...

به زور شروع کردم رو صندلی دست و پا زدن و رو به آرش التماس کردم: ترو خدا آرش... ولش کن... اینکارو نکن.. منو بکش

آرش گفت: تو هم می کشم اما به وقتش... بعد به اون مرد اشاره کرد... چاقورو گذاشت زیر گلوی شبینم... درست روبروی من....

جیغ زدمو و پاهامو کوبیدم رو زمین و داد زدم: نه... نه آرش ترو خدا... ترو روح مادرت...

آرش مثل ببر زخمی هجوم آورد طرفمو و دو تا کشیده محکم خوابوند تو گوشم و گفت: اسم مادر منو نیار لعنتی..

با گریه و التماس گفتم: باشه... باشه... هر چی تو بگی.. فقط شبینمو ولش کن... هر کاری بگی می کنم... فقط اونو نکش...

آرش مستانه خندید و گفت: یکی باید ضمانت خودتو بکنه بدبخت...

بعد سرمو محکم نگه داشت تا بتونم شبینمو ببینم... چشمهامو بستم و زار زدم: نه... ترو خدا!!!!...

آرش داد زد: چشمهاتو باز کن و گرنه زجر کشش میکنم...

توجه نکردم... نمی خواستم چیزی ببینم... آرش نزدیک گوشم زمزمه کرد: از دیشب تا الان میشه نود و هشتمین بارش اگه چشمهاتو باز نکنی... دوست داری آخرین لحظات عمرشم سرویس بده...؟

گریه ام تبدیل شد به زجه... داد زدم... خدا لعنتت کنه آرش ...

آرش داد زد: سیامک... کارشو بساز....

چشمهامو فوری باز کردم و به آرش نگاه کردم و تند تند پشت سر هم فریاد زدم: نه نه... ترو خدا ولش کنین...

مجبور شدم به شبینم نگاه کنم... باورم نمی شد بخوان سرشو جدا کنن... حتما آرش واسه ترسوندن من اینارو میگفت...

خونش با شدت پاشید رو سنگ های چرک خورده کف سالن... فقط جیغ میزددم... و بالا پایین می پریدم.. آخر هم با صندلی افتادم رو زمین... چشمهامو بستم تا دست و پا زدن شبنمو نبینم... اما صدای خرخر کردنش تو گوشم بود... انقدر جیغ زدم تا همه جا سیاه شد....

با کشیده شدن تیزی روی گونه ام چشمهامو باز کردم... با دیدن موشی که روی صورتم بود جیغ بنفشی کشیدمو و سرمو محکم تکون دادم... رگ گردنم گرفت...

موش پرت شد رو زمین و تند تند پا به فرار گذاشت... تمام بدنم بی حس بود... زمین سرد و نمناک انبار بدجور توانمو گرفته بود... همه جا تاریک بود و فقط روزنه ی نوری که از سقف شیروونی پوسیده انبار به داخل می تایید کمی فضا رو روشن کرده بود... لبهام از زور خشکی ترکیده بودن... با یاد آوری صحنه مرگ شبنم بدنم شروع کرد به لرزیدن... یک لرزش خفیف و لرز آور... فقط می تونستم گریه کنم و تو دلم با خدا حرف بزنم... خدایا کمک کن... می دونم صدامو می شنوی... کمک کن... من هنوز نا امید نشدم... می دونم داری امتحانم می کنی... اما منم یه تحملی دارم... توانم داره کم میشه خدا جون... شبنم بیچاره... خدایا منو ببخش... زودتر راحتم کن از دست این حیوونهای وحشی... خدای مهربونم....

توی سرم صدای سوت کر کننده ای پیچید و دوباره همه جا سیاه شد....

هیلا... سارا... خانوم عنایت....

پلک های خسته امو به زور باز کردم... چشمهای سبزوحشی آرش تنها چیزی بود که می دیدم... چشمهامو چرخوندمو و به اطرافم نگاه کردم....

روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بودم.... تمام بدنم کوفته شده بود و درد میکرد... دستها و پاهام با طناب بسته شده بودن.... توی یه جاده متروکه بودیم... اینو از نبود رفت و آمد ماشین ها فهمیدم.... همه جا سفید بود.... برف می بارید... خیلی تشنه ام بود...
نالیدم: آب...

چشمهام بی اختیار بسته می شدن....

آرش لیوانی رو گرفت جلوی دهانم... کمی از آب نوشیدم....

آرش نوازش گونه انگشتشو روی گونه ام کشید و گفت: الان دیگه وقت خواب نیست... قراره پدر تو ببینی... پس چشمهاتو باز کن....

به زور پلک هامو باز نگه داشتیم و گفتم: تو دیوونه ای....

آرش خندید و گفت: باورش برات اینقدر سخته؟

آروم گفتم: تو اشتباه میکنی... چند بار بگم آخه؟ بابای من مجید راده....

آرش دستمو کشید و نشوندم روی صندلی... خودشم کنارم نشست و گفت: تا حالا هیچ با خودت فکر نکردی چرا بابا مجیدت اینقدر اجبارت کرد واسه ی ازدواج با من....؟

هیچ وقت فکر نکردی از اون شرکت فکستنی که بابا مجیدت اداره اش میکرد نمی شد اینهمه ثروت به دست آورد... میدونی اون دستمزد بیست و دو سال نگهداری تو رو گرفته... میدونستی هیراد برادرت نبود و عاشقت شده بود... حتی تو رو از باباشم خواستگاری کرده بود... همون سالی که میخواست از ایران بره...

یکدفعه گوشهام تیز شدن و با ناباوری به آرش زل زدم... نیش خندی بهم زد ...

به زور داد زدم: تو دروغ میگی... میخوای منو عصبی کنی....

آرش خندید و گفت: نزدیک بود کار دستت بده می فهمی که؟

منظورشو گرفتمو داد زدم: خفه شووو....

همون موقع یکی از همون گنده بگ ها که کنار ماشین ایستاده بود دربو باز کرد و رو به آرش گفت: بهتر نیست بریم...

آرش یکدفعه عصبی شد و داد زد: چیه؟ ترسیدی؟

مرد اروم گفت: اون با مامور میاد... نمی تونی از دستشون در بری....

آرش با مشت کوبید به شونه ی مرد و گفت: مهم نیست... مهم اینه که من به خواسته ام برسیم...

مرد میج آرشو گرفت و گفت: ممکنه به ضرر گروه تموم بشه... آقا جاویدم گفته بی خیال بشی...

ارش دستشو کشید و گفت: اگه خون مادرم واسه ی اون مهم نیست واسه من مهمه... من اینهمه خرج نکردم که آخرش در برم....

همون موقع یکی دیگه از اون مردای قوی هیکل دوید سمت ماشین و گفت: اومد... تنهاست... اما مطمئنم یک گروه ساپورتش میکنن...

آرش چنگ زد و آستین لباسمو گرفت و از ماشین کشوندم پایین... چون پاهام از میچ بهم بسته شده بود تعادل نداشتم....

تا پاهامو گذاشتم رو برفها با صورت خوردم زمین... سوز سرما تا استخوانم نفوذ کرد... به جز یک مانتوی پاییزی چیز دیگه ای تنم نبود... آرش روسری مو هم در آورده بود... موهام ریخته بودن دورم.... باد تکونشون میداد...

یک ماشین شاسی بلند کمی دور تراز ما توقف کرد... آرش یقه لباسمو از پشت گرفت و بلندم کرد...

مردی با موو ریش جو گندمی از ماشین پیاده شد... یه پالتوی بلند مشکی تنش کرده بود....

آرش اسلحه شو از پشت کمرش در آورد و گرفت دستش... با اون یکی دست هم منو نگه داشته بود... آرش داد زد: به به جناب سرهنگ... بالاخره تشریف آوردین... می دونستم ملاقات با دخترم خیلی دیدنی میشه...

مرد داد زد: اونو ولش کن... بذار بره...

آرش قهقهه زد و گفت: کجا بره... تازه میخواد بابا شو ببینه....

مرد داد زد: تو انتقامتو گرفتی... ده سال پیش... مادرشو کشتی... دیگه تمومش کن...

آرش عصبی خندید و موهامو کشید و سرمو برد عقب و گفت:می بینی چقدر شبیه مادرشه؟ این بهترین دلیل واسه مرگشه جناب سرهنگ....

مرد قدمی اومد طرفمون که با نعره آرش سر جاش میخکوب شد:جلو نیا....

از ترس و بهت حتی اشکم نمی تونستم بریزم...اصلا باورم نمی شد این اتفاقاتو...دوست داشتم یکی صدام بزنه و بگه همه ی اینها یه کابوس تلخ بوده...یعنی این مردی که الان روبروی منه پدرمه...پلیسه...مادر آرشو کشته...نه خدایا...نمی تونم با ور کنم...این امکان نداره...یعنی همه ی این سالها من با کسای زندگی کردم که خانواده ام نبودن...یعنی واقعا هیراد منو به چشم خواهرش نمی دیده...با نعره آرش و درد شدید توی رون پای چپم به خودم اومدم...گفتم نیا جلووووو...

به پام نگاه کردم...آرش شلیک کرده بود به پام...از زور درد نفسم بند اومد...اشکهای یخ زده ام شروع به باریدن کردن....

آرش اسلحه رو گذاشت رو شقیقه اموداد زد: خیلی دلت میخواد مغزشو بیاشونم رو زمین ...آره؟ مرد داد زد:تو محاصره شدی...بهتره تسلیم بشی....پلیس اینجا با کسی شوخی نداره...میزننت...

آرش خندید و گفت:مهم نیست...مهم اینه که تو نابود بشی...مثل منی که جون دادن مادرمو دیدم...جون دادن دختر تو بینی...آره باید بینی...اینبار درد شدیدی تو بازوی دست راستم حس کردم...انگار آتیش گرفتم:جیغ کشیدم و افتادم زمین...

نیروهای پلیس رسیدن....یکی ازاون دو تا غول بیابونی ها که همراهمون بودن به آرش گفت:تموم کن این نمایشو...الان گیر می افتیم...

آرش انگار زده بود به سرش...داد زد:شماها گم شین...من تا ته اش میرم...

خون از دست و پام می جوشید و روی سفیدی برفها می ریخت...تمام بدنم داشت مور مور میشد...انگار لحظات آخر عمرم بود...چشمهام تار شدن...خدایا من دارم می میرم...یعنی آخر عمر من اینجاست...تو این فلاکت...با اینهمه سوال...نه...حالا خیلی زوده ...من همه اش بیست و سه سالمه...کلی آرزوها دارم...نه خدایا ...نه...منو اینهمه گناه...من وقت میخوام برای جبران...بار گناهام سنگینه خدا جون...من هنوز بندگی تو نکردم...نه...الان وقت رفتن من نیست....

سرم آتیش گرفت....

آرش موهامو کشید و از رو زمین بلندم کرد....اسلحه رو گذاشت روی شقیقه مو داد زد:بیاین نزدیک مخشو ترکوندم....بعد دوباره به ترکی چیزی گفت....

نای حرف زدن نداشتم...فقط گریه میکردم...آرش منو حایل خودش کرد و مثل سپر گرفت جلوی بدنش...دوباره داد زد و به ترکی چیزی گفت و عقب عقب رفت سمت ماشین...فکر کنم میخواست فرار کنه...

اون دو تا غول بیابونی پریدن تو ماشینو و آرشو صدا زدن...

صدای شلیک گلوله تو گوشم پیچید...افتادم زمین....چشمهام تارشدن...آخرین چیزی که دیدم چشم های گشاد شده ی آرش بودن و بعد سیاهی مطلق و سوت ممتد آزار دهنده....

درد عجیبی توی قفسه سینه ام پیچید...به زور نفسمو دادم بیرون و چشمهامو باز کردم...دخترپرستار مو بور و چشم آبی که داشت سرمو تنظیم میکرد با لبخندی پر از شگفتی بهم نگاه کرد و به ترکی چیزی گفت...و از اتاق بیرون رفت....

گلویم می سوخت....دست راستمو خواستم ببرم بالا...سنگین بود خیلی سنگین...نگاهش کردم...گچ گرفته شده بود...با اون یکی دستم ماسک اکسیژنواز جلوی دهانم برداشتم... نفس که می کشیدم سینه ام می سوخت...سرم سنگین بود...

پرستار با یک مرد میانسال که عینک زده و لاغر اندام بود و از روپوش سفیدی که پوشیده بود مشخص بود دکتره وارد اتاق شدن...دکتر شروع کرد چک کردن دستگاههایی که بالا سرم بود...بعد با چراغ قوه نور انداخت توی چشمهام و به ترکی باهام حرف زد....

نمی فهمیدم چی میگه...سرمو با درد چرخوندم سمت در ورودی اتاق...سرهنگ عنایت...توی درگاه ایستاده بود و منو نگاه میکرد...تا نگاهمو دید لبخند زد و اومد به سمتم...با دکتر شروع کرد انگلیسی صحبت کردن...الحمدلله زبان انگلیسی هم نمی فهمیدم...کلا زبانم افتضاح بود...کل اتفاقات این چند روزه جلوی چشمها رژه میرفتن...درد ناک ترینش قتل شبنم بود...

با یادآوری اش بدنم شروع کرد به لرزیدن... اشکهام نا خود آگاه روی گونه امو خیس می کرد... لرزش بدنم هر لحظه شدیدتر میشد... حالت تشنج داشت بهم دست میداد... دو تا پرستار به زور نگه ام داشتن و دکتر امپولی رو به دستم تزریق کرد... چشمهام دوباره بسته شدن....

.
.
.
هیراد توپ والیبالو پرت کرد سمتم و داد زد: بگیرش تنبل خانوم... نترس... بیا بازی....

توپو رو هوا قاپیدمو زبونمو براش تکون دادم و گفتم: خوبه خودتم میدونی بازنده ای ...

هیراد غش غش خندید و گفت: با دم شیر بازی نکن دختر جون...

اینبار من بودم که زدم زیر خنده و گفتم: برو بابا... شیر پاکتی که دم نداره... نی داره... باید خوردش...

هیراد یکدفعه ساکت شد و بهم زل زد... تازه فهمیدم ناخواسته چه سوتی بی تربیتی دادم... لپهام گل انداخت...

هیراد شلنگ آبی رو که باز بود و توی باغچه افتاده بود برداشت و گرفت طرفمو و گفت: دختره بی تربیت... بعد شروع کرد آب پاشیدن بهم و خندیدن....

منم جیغ جیغ زنون بالا و پایین پریدمو رفتم سمت میزی که کنار استخر بود و دورش صندلی راحتی چیده شده بود...

لیوان آب پرتغالو برداشتمو خالی کردم تو سرش...

شلنگ از دستش افتاد و دوید سمتم... اومدم فرار کنم که پام لیز خورد و افتادم توی استخر....

رت شدم بالا... چشمهامو باز کردم... صدای ضربان قلبمو به وضوح می شنیدم... گلوم می سوخت...

روزنه نوری از پشت پرده اتاق تو چشمم خورد... من... هیراد... تازه فهمیدم خواب دیدم... دیشب قبل از خواب اینقدر به هیراد فکر کرده بودم که خواب سیزده بدری رو دیدم که سال قبل از رفتنش رفته بودیم... خودمون دو تا ... چقدر خوش گذشت...

عرق های پیشونی مو با پشت دست چپم پاک کردم...چقدر تشنه ام بود...

دستم دراز کردم و عصا رو از بالای تخت برداشتم...یک هفته ای می شد که برگشته بودیم ایران...دو هفته تو بیمارستان بستری بودم و بعد از اون با سرهنگ عنایت یا همون پدرم برگشتیم ایران...الان هم توی خونه ی مادری پدرم زندگی می کردیم...گویا پدر بزرگم چند سالی بود که فوت کرده بود و پدرم به خونه ی پدری نقل مکان کرده بود تا مادر پیرش تنها نباشه...یک خونه ی قدیمی بازسازی شده زیبا...با یک حیاط بزرگ که پر از درخت بود و یک حوض بزرگ بیضی شکل درست وسط حیاط قرار داشت...البته الان خالی از آب بود...به خاطر سرما و یخبندون...

سمت رخت آویز رفتم و شال سه گوش بافتنی که عزیز جون یا همون مادر بزرگم با تمام ذوقی که از دیدنم کرده بود بهم هدیه داده بود را برداشتم و روی شونه های خسته ام انداختم...اتفاقات این چند ماه اخیر کلی از انرژیمو گرفته بود...هر شب کابوس مرگ شبنم و چشمهای وحشی آرشو میدیدم...

ولی شب گذشته اولین بار بود که خواب هیرادو دیده بودم...از یاد آوری خاطراتم با هیراد حس خوبی بهم دست داده بود ...
اون بهت نظر داشته...

صدای نحس آرش مدام تو گوشم زنگ می زد...نمی خواستم باور کنم...من از هیراد غیر از رفتار یک برادریا خواهرش چیزی ندیده بودم...مهربونیای هیراد پاک بود...شک نداشتم...اما...اما...دیگه اون حس خوبو بهش نداشتم...بی تفاوت شده بودم...
خسته شدم از فکر کردن....

لنگ لنگان از اتاق زدم بیرون...دیگه به عصا عادت کرده بودم...باید تا یک هفته دیگه هم دنبال خودم می کشوندمش...تیری که به پام خورده بود یکی از عضله های اصلی رو نشونه رفته بود و باید تا چند وقت با فیزیو تراپی کمک به ترمیمش می کردم...

درب دستشویی رو باز کردم و تو روشویی ابی به صورتم زدم...نگاهم به آئینه افتاد...باورم نمی شد...این چهره خسته مال هیلا بود...چشمهای گود رفته...صورت لاغر شده و استخوانهای گونه

ای که بیرون زده بود...اون هیلا ی شیطون که برق چشمه‌هاش دل هر کسی رو دیوونه خودش می کرد کجاست؟

پوز خندی زدم و چشم از آینه گرفتم...هیلا ی وجود نداره...من سارام...سارا عنایت...چرا نمی تونستم با این واقعیت کنار بیام...چرا اینقدر تلخ بود این حقیقت لعنتی.....چرا...؟
از دستشویی زدم بیرون....صدای نسیم باعث شد سر جام بایستم....

-سلام آبجی کوچیکه....(وای هیراد...هیراد...چرا امروز همه چیز دست به یکی کرده بودن که منو یاد تو بندازن....اما من میخوام فراموش کنم...از فکر اینکه میدونستی من برای چی توی خونه تونم و دم نزدی داشتیم دیوونه میشدم و همه ی اینها باعث میشد که بخوام فراموش کنم....اما چطور می تونستم فراموش کنم؟خودمم نمی دونستم)

چرخیدم طرفش...لبخند کم رنگی زدم...

نسیم به سختی مثل این پنگوئن ها اومد طرفمو و گونه امو بوسید و گفت:صبح بخیر خواهری...بعد به شکم بالا اومده اش دست کشید و بهم چشمک زد و گفت: زهرا کوچولو هم سلام میکنه به خاله اش....

لبخندم پر رنگ تر شد....از اینکه به آرزوی دیرینه ام که داشتن خواهر بود رسیده بودم واقعا خوشحال بودم....نسیم چهار سال ازم بزرگتر بود...صورتش گرد و سفید و موهاش بور بوداما چشمه‌هاش مثل خودم بود....قهوه ای و کشیده...دو سال بود ازدواج کرده بود و الانم هفت ماهه باردار بود ...شوهرش توی نیروی دریایی بود و سه ماه روی آب و سه ماه روی خشکی....نسیم اون سه ماه تنهایی شو می اومد پیش بابا اینها....

بابا اینها!!

دیگه بهتر بود با این حقیقت کنار بیام...اونا خانواده واقعی من بودن....خانواده ای که وقتی هفت ماه بیشتر نداشتیم ازشون جدا شده بودم....اون جاوید عوضی واسه ی انتقام کورش منو دزدیده بود و سپرده بود دست یکی از نوچه هاش که همون بابای قلابی بنده می شدن...در ازاش هم کلی پول ریخته بود زیر دست و بالش....

نسیم دستمو کشید و بردم سمت آشپزخونه و گفت:کجایی تو؟ بیا ظهرونه بخور...دیگه از صبحونه گذشته... اما ما سفره رو جمع نکردیم...بعد خندید و دستشو از تو دستم در آورد و کشید رو

لبخندی زدم و سرمو به نشونه سلام تکون دادم....تمام افراد توی این خونه پر از مهر و محبت بودن...بر عکس خونه ای که توش بزرگ شده بودم...

چقدر شوکت خانوم منو یاد سوده می انداخت...سوده...مشت حسین...چقدر دلم هواشونو کرده بود...اونا هم می دونستن من واسه ی چی اونجام؟ نه...نه نمی دونستن...اینو مطمئن باش سارا....سارا؟کم کم باید با این اسم خو می گرفتم.....

از صدای جیغ خودم از خواب پریدم...در اتاق به شدت باز شد و بابا سرهنگ اومد تو....نسیم این لفظو همیشه به کار می برد....منو که عرق عرق شده بودم و می لرزیدم گرفت توی بغلشو محکم فشار داد...

دستشو کشید توی موهامو و گفت:چیزی نیست دخترکم...چیزی نیست گلکم....آروم باش بابا...آروم....

اما من می لرزیدمو و هق هق می کردم....باز شبنم..باز پاشیدن خونشباز چشمهای آرش....چرا..چرا دست از سرم بر نمی داشتن؟

عزیز روسری سفیدشو گره داد و اومد تو اتاق بالای سرمو و گفت:چی شده ایرج...این بچه چشه؟ این خوابها چیه که می بینه....

بابا آروم موهامو نوازش کرد و گفت:چیزی نیست مادر...الان آروم میشه....

نسیم رنگ پریده اومد تو اتاق و نفس نفس زنون گفت: چی شده...سارا خوبه....

عزیز آروم آروم رفت طرفشو و گفت:چیزی نیست مادر...تو چرا اومدی...برو بخواب...واسه بچه خوب نیست....

نسیم اما به زور اومد کنارمو و گونه مو بوسید و گفت: خدا لعنتشون کنه.. بیین چه به روز خواهرم آوردن....

از فشار دست بابا سرهنگ فهمیدم داره با اشاره به نسیم می فهمونه حرف نزنه... بعد با صدای آرومش که سعی میکرد بهم آرامشو منتقل کنه گفت: اونها عددی نبودن که سارا بخواد بهشون فکر کنه... همه شون رفتن به درک...

اما این یک خیال واهی بود... من نمی تونستم به اونا فکر نکنم... همه اش توی افکارم پرسه میزدن...

بابا لیوان آبو به لبم نزدیک کرد و قرص آرام بخشو توی دهانم گذاشت و گفت: بخور بابا جان.... بذار حالت جا بیاد... به زور میون هق هق هام کمی از آب خوردم.... بابا سرهنگ کمک کرد دراز بکشم.... گچ دستمو باز کرده بودم.. اما هنوز وبال گردنم بود و اذیتم میکرد....

اواخر اسفند بود و هوا کم کم داشت بهاری میشد.... با اینکه دکتر گفته بود عضله ی پام ترمیم شده و مشکلی نداره اما هنوزم لنگ میزدم... توی حیاط قدم میزدم و به شکوفه های بهار نارنج های توی حیاط نگاه می کردم... چقدر خوشگل بودن... بوی شکوفه ها مستم کرده بود... کتاب رمانی رو که نسیم بهم هدیه داده بود و چسبوندم به سینه ام و روی تاب دو نفره فلزی که درست زیر درخت بهار نارنج بود نشستم... از سرمای تشک تاب کمی مور مورم شد... اما این حسو دوست داشتم....

چشمهامو بستم و شروع کردم به تاب خوردن...

آرش از پشت سر نزدیک گوشم زمزمه کرد: هیلا... خانوم کوچولو...

چشمهامو باز کردم و چرخیدم و پشت سرمو نگاه کردم.... توهم زده بودم... مثل همیشه... تا می اومدم کمی آروم بشم و چشمهامو رو هم بذارم صدای نحسش تو گوشم می پیچید... با کمک مشاوره ای که یک روز در میون میرفتم کمی بهتر شده بودم و از کابوسهای شبونه ام کم شده بود.... اما هنوز هم چشمهای وحشی آرش دست از سرم بر نمی داشتن...

باید بی خیال این فکرا می شدم... کتابو باز کردم و شروع کردم به ورق زدن...

حوصله خوندن مقدمه رو نداشتم... همیشه از مقدمه کتابها فراری بودم.... زدم صفحه بعد...

بسم الله...

برگه بعدی....

بالای سفیدی کاغذ نسیم با خط خوش تحریری نوشته بود: تقدیم به بهترین خاله دنیا...

از طرف مامان زهرا کوچولو....

زیرشم چشم و ابرو کشیده بود و با یه دهن گشاد خندون...

نسیم گرافیک خونده بود و تصویر سازی کتابهای کودکانو به عهده داشت... کارش حرف

نداشت... انگار هنر تو خونمون بود....

لبخندی زدم و رفتم صفحه بعد که یکدفعه صدای جیغ نسیم اومد... با وجود لنگ زدن پام دویدم

داخل خونه....

عزیز و شوکت خانوم رفته بودن بازار برای خریدشب عید... بابا سرهنگ هم که خونه نبود... دویدم

سمت اتاق نسیم... روی تخت گوله شده بود و از درد به خودش می پیچید...

رفتم طرفش... دستشو گرفتم توی دستهام.. یخ بود... با ترس بهش نگاه کردم...

به زور در حالی که اشک از چشمهایش می اومد گفت: زنگ بزن بابا... زود باش دارم

می میرم... موبایلشو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و تند تند دنبال شماره بابا گشتم... دستهام

می لرزیدن...

گوشی رو گرفتم سمت نسیم که دوباره جیغ کشید و گفت: من نمی تونم حرف بزنم... واییییی...

گوشی رو گرفتم سمت گوشم... صدای مهربون بابا سرهنگ پیچید توی گوشم... جانم نسیم بابا...

با گریه و به زور گفتم: ن... نسی... نسیم..

بابا با مکث جوابمو داد و گفت: سارا تویی بابا... داری حرف می زنی...

تازه به خودم اومدم... زبونم باز شده بود... با گریه داد زدم: نسیم... درد... داره... بیا...

گلویم می سوخت... انگار تارهای صوتی ام کش اومده بودن...

بابا که انگار تازه متوجه اوضاع شده بود گفت: باشه بابا... تو آماده اش کن الان میام....

تند تند پالتوی نسیمو تنش کردم... چادرشو دادم دستش که دوباره از درد جیغ کشید....

اشکهام مثل بارون می باریدن...خدایا کمکش کن....انگار وقت زایمانش بود....خیلی می ترسیدم....

با کمک بابا نسیمو بردیم بیمارستان...دکتر معاینه اش کرد و گفت:بند ناف پیچیده دور گردن بچه و باید سزارین بشه...

بابا برگه های رضایت و از جانب حامد شوهر نسیم پر کرد و نسیمو بردن اتاق عمل....

پشت در اتاق عمل نشستم روی زمین و شروع کردم به ذکر گفتن...خدایا نذر می کنم دو تا شون سالم بمونن من برم پا بوس آقا امام حسین...نذر میکنم تو پیاده روی اربعین از نجف تا کربلا رو پیاده برم خداجونم...فقط نسیم و بچه اش سالم بیان بیرون از این اتاق....همینطور اشک می ریختم و دعا می کردم....اینهمه ارادت و شوق خواستن از عنایات سفر کربلا یی بود که رفته بودم..بابا هم حالی بهتر از من نداشت اما آرامش عجیبی توی چهره اش موج میزد.....تکیه داده بود به دیوار و چشم هاشو بسته بود وبا تسبیح عقیق توی دستش ذکر میگفت....

عزیز و شوکت خانوم هراسون اومدن داخل راهرو و تند تند اومدن به سمتمون....از روی زمین بلند شدم و خودمو تو بغل عزیز انداختم و با حق حق گفتم:نسیم...

عزیز منو فشرد به خودشو بوسیدمو و گفت:چیزی نیست مادر...خدا خودش کمک می کنه...ان شالله سالم از این اتاق میان بیرون....صلوات بفرست مادر...

شروع کردم..

اللهم صل علی محمد و آل محمد وعجل فرجهم....

مدام طول راهرو رو میرفتم و بر می گشتم....از استرس تمام پوست لبمو با دست کنده بودم.... یک پرستار از اتاق عمل اومد بیرون....شالمو رو سرم مرتب کردم و دویدم طرفش...با اینکه تمام خانواده ی پدری ام چادری و با حجاب بودن اما هنوز چادر سر نکرده بودم....یعنی هیچکدوم راجب این موضوع باهام حرف نمی زدن...شاید فکر میکردن علاقه ای ندارم..به هر حال من تو خانواده ی بازی بزرگ شده بودم ...اما اونها هنوز از عقاید من چیزی نمی دونستن....چون تا به حال صحبتی راجبش نکرده بودم....

پرستار اومد سمت ما و گفت:همسر شون کجان؟

بابا با نگرانی نگاهی به پرستار انداخت و گفت: اینجا نیستن... چطور؟ مشکلی پیش اومده؟

پرستار لبخند مهربونی زد و گفت: نه خداروشکر هم مادر و هم بچه سالمن.... میخواستم بچه رو پدر ببینم و برگه ی تاییدو امضا کنن...

عزیز با خوشحالی رفت طرف پرستار و گفت: خوش خبر باشی مادر.... بعد به بابا اشاره کرد و گفت: ایشونم پدر بزرگ بچه است...

پرستار به بابا اشاره کرد و گفت: بله... مشکلی نیست... تشریف بیارین....

بابا با خوشحالی ساک لباسهای بچه رو از روی صندلی برداشت و همراه پرستار رفت و بعد از چند دقیقه همراه زهرا کوچولو اومد بیرون....

با خوشحالی رفتم طرفشو پتوی بچه رو کمی زدم کنار و نگاهش کردم... یه بچه ی سفید ریزه میزن که با چشمهایش زل زده بود به منو و داشت انگشتهاشو مک میزد....

.

.

.

.

شوکت خانم ظرف کمپوت رو داد دست نسیم که بی حال روی تخت خوابیده بودو کمکش کرد بشینه....

زهرا کوچولو توی یه گهواره کنار تخت نسیم خواب بود... نشسته بودم کنارشو زل زده بودم بهش و قربون صدقه اش می رفتم... عاشق بچه کوچولوها بودم....

عزیز باگوشی تلفن اومد تو اتاق و گوشی رو داد دست نسیم و آرام گفت: بیا یه زنگ بزن به مادر آقا حامد.... دعوتشون کن بیان اینجا مادر... خوبیت نداره... (مادر و پدر حامد مخالف ازدواج اون با نسیم بودن و بعد از ازدوایم یه جورایی طردشون کرده بودن)

با تعجب به عزیز نگاه کردم... عزیز لبخندی زد و دستمو و گرفت و از اتاق آوردم بیرون و گفت: داداش محمد رضا تم تو راهه... داره بر میگردد خونه... گفته اول میخوام سارا رو ببینم....

لبخندی زدم و گفتم: منم خیلی دوست دارم ببینمش...

محمد رضا بیست و یک سالش بود و سرباز... روزای آخر خدمتشو داشت میگذروند... عزیز میگفت بعد از دزدیده شدن من مامان افسردگی شدید میگیره و دکترای برای بهبود حالش توصیه می کنن که باردار بشه و محمد رضا حاصل اون بارداری بود... تا الان فقط عکسشو دیده بودم... چون تو نقاط مرزی مشغول خدمت بود زیاد تماس نمی گرفت و مرخصی نمی اومد....

با صدای گریه ی بچه ی نسیم از خواب بیدار شدم... نیمه های شب بود... خیلی تشنه ام بود... از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه... لامپو روشن نکردم... لیوانی برداشتم و درب یخچالو باز کردم... لیوانو پر از آب کردم همینکه خواستم به لبم نزدیکش کنم دستی به پشت شونه ام خورد...

از ترس جیغ زدم و لیوان از دستم افتاد روی زمین و خورد شد... با ترس برگشتم ...

لامپ روشن شدمحمد رضا با سر تراشیده و ته ریش با چشمهای گرد شده تند تند گفت: منم... منم خواهری نترس... محمد رضا....

.با بهت بهش نگاه کردم... کله شو خاروند و گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونمت....

بابا هراسون وارد آشپزخونه شد و گفت: چی شده...؟

محمد رضا خندید و گفت: ابهتم خواهر و گرفت... بعد هر هر زد زیر خنده...

بابا زد پس گردنشو به شوخی گفت: تو هنوز آدم نشدی... صد بار بهت گفتم کسی رو غافلگیر نکن...

عزیز لبخند زنون اومد تو آشپزخونه و گفت: از دست تو محمد رضا....

خندیدمو و گفتم: اشکال نداره... من زیادی ترسوام....

محمد رضا لبخندی زد بهم و گفت: چاکر ابجی... بعد دستشو طرفم دراز کرد... باهاش دست دادم...

چشمکی زد و گفت: خیلی مخلصیم... بعد با دقت بیشتری بهم نگاه کرد و گفت: می دونستی خیلی شبیه مامانی؟

لبخندم کم رنگ شد و سرمو تکون دادم... جو خیلی سنگین شد...

محمد رضا زد رو شونم و گفت: خوشحالم که بالاخره پیدات کردیم....

عزیز دستمو کشید و به محمد رضا گفت:خوبه حالا...نصف شبی نمی خواد رمونتی بشی
مادر....بریم بخوابیم فردا کلی کار داریم....

محمد رضا احترام نظامی گذاشت و گفت:چشم فرمانده.... اما اون رمانتیکه عزیز جون....

عزیز کشوندم از آشپزخونه بیرون و گفت :حالا هرچی....نصفه شبی زابرامون کرده ...غلط املایی
هم میگیره واسه من..بعد به جارو کنار دیوار اشاره کرد و به محمد رضاگفت:اول هم این شیشه
خورده هارو جمع کن...بعد برو بخواب....

محمد رضا دوباره احترام نظامی گذاشت و گفت:چشم فرمانده.....

خندیدمو و رفتم تو اتاقم....

از اینکه خانواده ی خوب و مهربونی داشتم خیلی خوشحال بودم و این باعث میشد با سختی هایی
که پشت سر گذاشته بودم راحت تر کنار بیام....

صدای انفجار توپ خبراز آغاز سال جدید میداد....و بعد صدای گوینده رادیو که توی فضا پیچید:

آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و سه هجری خورشیدی مبارک باد.....

همه مهمانها شروع کردن به دست زدن و با هم رو بوسی کردن.... عزیز جون همه ی فامیلو شب
عید دعوت کرده بود تا هم با من آشنا بشن و هم دیداری تازه کنن.... تا اون روز به خاطر روحیه
داغون من کسی نیومده بود دیدنم تا حالم بهتر بشه و با این قضیه راحت تر بتونم کنار بیام.....

خاله اتنا گونه مو بوسید و گفت:سال نو ات مبارک عزیزم....منم متقابلا بوسیدمشو لبخندی زدم و
بهش تبریک گفتم....سعی میکردم خشک رفتار نکنم....اما هنوز هم سخت بود باور این موضوع
واسم....تازه فهمیده بودم دو تا خاله دارم و دو تا دایی... اما از عمو و عمه خبری نبود...چون بابا
تک فرزند بود و من از این دو نعمت محروم بودم....تازه اینم فهمیده بودم که مامان و بابا دختر
عمو پسر عمو بودن.....

خاله احترام دستمو از دست خاله اتنا جدا کرد و در آغوشم کشید و گفت:فدات بشم خاله
جون...چقدر شبیه آفرین مادرتی آخه تو...بعد اشک تو چشمهات جمع شد و گونه مو بوسید....

لبخند کمرنگی زدم که صدای پسری پشت سرم شنیدم:باز شروع کردی مامان.....

برگشتمو به پسر قد بلندی که درست پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم....یه بلوز سفید پوشیده بود با یه ژلیه سورمه ای و شلوار کتون مشکی....صورتش کمی سبزه بود با چشمهای مشکی و ابروهای کشیده.... ریش هم گذاشته بود....

خاله احترام قوربون صدقه ام رفت و گفت: فدات شم خالهاینم پدرام پسر مه عزیز دلم...
لبخندی زدم و به پدرام سلام دادم...

اونم متقابلا لبخندی تحویلیم داد و گفت:سلام دختر خاله...خوشحالم می بینمتون....بعدنگاه عمیقی بهم انداخت و سرشو انداخت پایین و گفت:فعلا با اجازه و رفت سمت دیگه اتاق پیش بقیه پسرها...

خاله خندید و بهم نگاه کرد وگفت:یکم خجالتیه خاله جون.....

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم....

وقتی دیده بوسی با بقیه خانم ها تموم شد نشستم کنار عزیز جون.....

جالب بود که زن ها یک طرف نشسته بودن و مردها هم یک طرف...همه ی خانومها هم چادر رنگی سرشون بودمنم چادر رنگی که عزیز واسم دوخته بودو سرم کرده بودم...یکم سخت بود جمع و جور کردنش...اما سعی میکردم درست تو سرم نگه اش دارم.....

عزیز قران جلد چرمی شو گرفت دستشو بوسیدش....بعد لاشو باز کرد و شروع کرد به دشت دادن....به بزرگترها اسکناس ده تومنی و کوچکترا پنج تومنی....البته من دو تا اسکناس ده تومنی کاسب شدم....

به جرات می تونستم اعتراف کنم عید امسال بهترین عیدم بود....

محمد رضا اومد کنارم نشست و به عزیز جون گفت:نداشتیم عزیز....

عزیز نوک عصاشو زد به شونه ی محمد رضا و گفت:مگه تو داروغه محلی؟ باز اومد توجمع خانومها...برو اونور بشین...

محمد رضا اسکناسها رو از دستم قاپید و گفت:اومدم پیش خواهری عزیز...والا به خدا همه خانومها واسه من مثل خواهرم می مون.... بمیرم اگه دروغ بگم.....

نسیم بچه به بغل زد پس کله محمد رضا و گفت: تو غلط کردی... پاشو بینم دستم افتاد....

محمد رضا همونطور که پشت گردنشو می مالید گفت: خاله اتی... کجایی بیینی باز مظلوم گیر آوردن...

خاله احترام که مشغول صحبت با زن دایی رضا بود نگاهی به محمد رضا کرد و اومد سمتمون و گفت: قوربونت برم خاله....

چی شده؟

نسیم به زور خودشو انداخت وسط منو و محمد رضا و گفت: همین شما لوسش کردین دیگه خاله جون....

محمد رضا به زور کمی تکون داد به خودشو با لحن بامزه ای گفت: یا علی... بابا ابجی نسیم اینجا فقط زهرا کوچولو جا میشه... گنجایش هیکل ظریف شما رو نداریم به خدا....

نسیم چشمهاشو گرد کرد و گفت: چی گفتی؟ یعنی من چاقم؟

محمد رضا خندید و گفت: بر منکرش لعنت...

نسیم جیغ زد و گفت: می کشمت.... زهرا کوچولو رو داد دست منو بعد شروع کرد به شوخی نیشگون گرفتن از بازوی محمد رضا....

حامد شوهر نسیم که تازه صبح رسیده بود اومد و با لبخند زهرا کوچولو رو از دستم گرفت و کشید تو بغلش... با اون یکی دستشم محمد رضا رو بلند کرد و گفت: بیا بریم جوجه...

بعد لبخند لوسی به نسیم زد و گفت: شما عفو بفرمایید خانوم.... من خودم آدمش میکنم....

همه داشتن به حرکات اینها می خندیدن....

نسیم با عشق به شوهرش چشم دوخت... اونم لبخندی تحویلش داد و متقابلا نگاهش کرد و با یه لبخند رفت سمت قسمت آقایون...

یه لحظه حسودی ام شد... چه عشقی بینشون موج می زد....

آرش هیچوقت عاشق من نبود... فقط آزارم داد... تنها کسی که خالصانه دوستم داشت هیراد بود...
اما اونم تنهام گذاشت... اصلا شاید دوست داشتنش از رو هوس بود!!!... آرش می گفت اون منو از
بابای قلابی ام خواستگاری کرده بوده...

از فکر اینکه اون میدونسته من خواهرش نیستم و من به حساب اینکه برادرمه می بوسیدمش و
بغلش میکردم حس بدی بهم دست داد... حتی گاهی قتها قبل از اینکه بره کانادا تو استخر
آموزش شنا بهم میداد و من بی حیا هم با مایو جلوش شنا می کردم... چه دختر بی پروایی بودم
من.....

وای چه افکار آزار دهنده ای اومده بود سراغم که داشت شیرینی شروع سال جدیدو برام تلخ
میکرد... از کنار نسیم بلند شدم و رفتم توی حیاط....

دوباره عطریه‌ها نرنج مستم کرد... اما حالم بدتر از اونی بود که بخوام لذت ببرم... روی تاب
نشستم... بغض داشت خفه ام میکرد... چشمهامو بستم تا جلوی ریزش اشکهامو بگیرم... اما
ناموفق بودم... صورتم خیس شد با یاد هیراد... آرش... شبنم...

داشتم خفه میشدم... بغضم ترکید و های های زدم زیر گریه... انقدر گریه کردم تا اروم
شدم... جای شکرش باقی بود که کسی متوجه غیبتم نشده بود وگرنه نمی دونستم چه توضیحی
باید بدم....

صدای داد بابا تو کل ساختمون پیچید: چی داری میگی مادر من.....؟ این امکان نداره....

بعد صداشو آورد پایین و گفت: تازه حال سارا خوب شده... من این اجازه رو نمی دم....

عزیز هم مثل بابا صداشو آورد پایین و گفت: چه بدی داره پسر من؟! حالا بذار بیان بچه ها با هم
صحبت کنن.... تا بعد....

به زور گوشمو چسبوندم به در اتاقم تا صداشونو بهتر بشنوم....

با با گفت: این احترام خانوم هم چه دل خجسته ای داره ها....

عزیز خندید و اروم گفت: خب پرسره... بگم بیان مادر....

با با گفت: اول باید با سارا صحبت کنیم... همینطور که نمیشه....

عزیز خندید و گفت: خودم الان باهاش صحبت میکنم....

فوری از در فاصله گرفتم....خودمو با کاغذ های طراحی ام مشغول کردم....ضربه ای به در خورد...
-بفرمایین...

عزیز با لبخند وارد اتاقم شد و گفت:خوبی مادر؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:بله خوبم...و یک لبخند زدم....سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم...اما تو دلم غوغایی بود....

عزیز نشست روی صندلی مو بهم گفت: امشب قراره خاله احترامت بیان اینجا....

نشستم روی تخت و لبخندی زدم و گفتم:چه خوب....

عزیز هم لبخندی زد و گفت:من اهل مقدمه چینی نیستم مادر....یه راست میرم سر اصل مطلب...

گوشهام تیز شدن...قلبم خودشو به در و دیوار سینه ام می کوبید.....

عزیز اومد و کنارم روی تخت نشست ...دستممو تو دست هاش گرفت و گفت:داره میاد خواستگاری..

چشمهام گرد شد و با تعجب گفتم:خواستگاری...از...از کی؟

عزیز خندید و گفت:مگه ما چند تا دختر تو این خونه داریم؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:اما من قبلا ازدواج کردم عزیز....

عزیز کمی با صدا خندید و گفت: می دونم مادر...اونها هم میدونن..اما پرهام خودش تورو خواسته...خاله احترامتم از خدا خواسته قبول کرده...امشب هم میخوان بیان با خود تو صحبت کنن...

دهنم از تعجب باز مونده بود...من من کنان گفتم:اما...اما من...آمادگی ازدواج ندارم عزیز...

عزیز بوسیدمو و گفت:میدونم دخترم...اما پرهام واقعا پسر خوب و نجیبیه...امشبم که نمی خوایم عقدتون کنیم...حالا با هم صحبت کنین تا بعد....

سرمو انداختم پایین....نمی دونستم چی بگم... با صدای عزیز به خودم اومدم...

-بگم بیان؟

چیزی نگفتم و فقط به عزیز نگاه کردم....

لبخندی زد و گفت: پس میگم بیان...

نمی دونم چه صیغه ای بود که تا اسم ازدواج می اومد لال می شدم... مثل دفعه قبل....

نه...دیگه نه...بعد از گذشت یازده ماه دیگه میخوام فراموش کنم...نباید چیزی منو به یاد اون دوران بندازه....

پرهام سبد بزرگ گلی رو که توی دستش بود و به دستم دادو سلام کرد....

تا سبد گلو گرفتم چادر از روی سرم افتاد...اومدم چادرو بگیرم که سبد گل از دستم ول شد و پخش زمین شد....

وای چه آبروریزی....پرهام چادرمو با لبخند داد دستم و سبد گلو برداشت و داد دست شوکت خانوم....

از خجالت لپهام گل انداخت....

همراه خاله که منو بغل کرده بود و به خودش می فشرد وارد سالن پذیرایی شدیم...

چلوی چادر رنگی مو محکم توی دستهای مشت شده از استرسم گرفته بودم و فشار میدادم...زل زده بودم به گلهای قالی....گرمم شده بود ... شوکت خانوم چای رو تعارف کرد و رفت توی اشپزخونه....

کنار عزیز جون و درست روبروی پرهام نشسته بودم...زیر چشمی نگاهی بهش انداختم...کت شلوار نوک مدادی با پیراهن خیلی کم رنگ یاسی پوشیده بود...ریش هاش کمی از ته ریش بلندتر و مرتب بود....موهاشو ژل زده بود و داده بود بالا.... انگشتهاشو تو هم قفل کرده بود و زل زده بود بهشونو باهاشون بازی میکرد...

متوجه نگاهم شد و نگاهی به صورتم انداخت...سریع چشم ازش گرفتم و گونه هام از خجالت رنگ گرفت...شده بودم مثل دخترای چهارده ساله...

عزیز صحبت بابا و آقا محمود پدر پرهامو قطع کرد و گفت: ایرج مادر بهتر نیست از بحث اقتصاد بیاین بیرون ...

خاله احترام حرف عزیزو تایید کرد و گفت:آره والا...این مردهارو بذاری به حال خودشون تا صبح میخوان از دلار و یورو و سکه وطلا ملا حرف بزنی....

بابا لبخندی زد و گفت:چشم بفرمایین...

آقا محمود گفت:والا عزیز خانوم ریش و قیچی دست خودتونه....بسم الله...

عزیز لبخندی زد و گفت:بزرگواری شما...اول بچه ها باید با هم صحبت کنن...والا قبل از تایید این دوتا حرفهای ما آب تو هاون کوبیدنه...

خاله احترام با کلی ذوق و لذت نشست کنارمو و گفت: فدات بشم خاله جون...آرزومه تو عروسم باشی....نا امیدم نکنیا...بعد گونه مو بوسید....

لبخند کجی زدمو نگاهم به بابا افتاد...انگار اصلا از این حرکت خاله خوشش نیومده بود...داشت چپ چپ نگاهمون میکرد...

عزیز دستمو گرفت توی دستشو گفت:بلند شو مادر...با آقا پرهام برید تو اتاقت صحبت کنید...
سرمو تکون دادم و گفتم:چشم..واز روی کاناپه بلند شدم....پرهام هم یک با اجازه گفت و دنبالم راه افتاد....

چادر مدام از رو سرم سر میخورد و روی شونه هام می افتاد..گرما هم کلافه ام کرده بود...با اینکه اواخر شهریور بود اما هوا هنوز هم سوزنده گرم بود....

درب اتاقو باز کردم و رفتیم تو...پرهام پشت سرم اومد تو اتاق و دربو بست...خودم روی تخت نشستم و پرهام هم روی صندلی میز کامپیوترم....

دوباره چادر سر خورد و اینبار افتاد دور کمرم....کلافه شده بودم...کاش کش زده بودم بهش...اینطوری اصلا بلد نبودم جمعش کنم....

پرهام نگاهم کرد و گفت:اگه سختتونه چرا سرتون کردین؟

با تعجب به پرهام نگاه کردم و گفتم: سختم نیست... خودم دوست دارم بیوشم...فقط مشکله جمع کردنش برام...

پرهام پاشو رو اون پاش انداخت و با لبخند گفت: خوبه..

چادرو انداختم روسرمو و چیزی نگفتم...

پرهام دوباره سر حرف و باز کرد و گفت: لازمه اول یه حقیقتی رو بهتون بگم....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم....

لبخند کم رنگی زد و نگاهشو به زمین دوخت و گفت: من قبلا نامزد داشتم... محرم هم بودیم... اما... اما رابطه مون به هم خورد... نمی دونم میدونین یا نه؟

با شگفتی نگاهش کردم و گفتم: نه... کسی چیزی به من نگفته بود....

پرهام دکمه بالای یقه شو باز کرد و عرق های پیشونی شو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت :
حتما خواستن از زبون خودم بشنویین....

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم: اشکالی نداره یه سوال پرسم....

پرهام دوباره عرق های پیشونی شو پاک کرد و لبخندی زد و گفت: معلومه که نه... ما واسه همین
اینجاییم...

نگاهمو بهش دوختم و گفتم: چرا نامزدی تون بهم خورد؟

پرهام نگاه محکمی بهم کرد و گفت: بهم خیانت کرد....

از تعجب چشمهام گرد شد... چه صریح حرفشو زد....

پرهام که کنجکاوانه حرکاتمو زیر نظر گرفته بود پوز خندی زد و نگاهشو ازم گرفت... و
گفت: خیانت فقط جسمی نیست خانوم... اون با روحش به من خیانت کرد.... با افکارش...

ای بابا... یعنی چی؟ خیلی دو زاری من صاف و صوف بود اینم با ابهاماش کج ترش میکرد... اومدم
پرسم یعنی چی که خودش جواب سوالمو داد....

هم با من بود هم عاشق یه نفر دیگه بود... بیشتر به خاطر پول با من نامزد کرده بود... اما من
دوستش داشتم... و چقدر احمق بودم....

دوباره عرق های روی پیشونیشو پاک کرد و به گلهای قالی خیره شد....

انگار این موضوع خیلی اذیتش می کرد....

با سوالتش قلبم افتاد تو پاچه شلوارم.....

-شما چی؟

با تعجب پرسیدم: من چی؟

لبخند کم‌رنگی با دیدن چشم‌های از حدقه بیرون زده ام زد و گفت: شما شوهر تونو دوست داشتین....

وا رفتم... آخه به اون روانی هم میشد گفت شوهر؟؟ یاد آوری اش برام مشمئز کننده بود... نا خودآگاه چهره ام در هم شد و گفتم: اون یه آدم روانی بود که فقط واسه انتقام با من ازدواج کرده بود.... ازش متنفرم...

پرهام که قیافه در هم و ناراحت منو دید گفت: معذرت می‌خوام... نمی‌خواستم ناراحتون کنم.... باید این افکار آزار دهنده رو از خودم دور می‌کردم....

دوباره پرهام سکوت بینمونو شکست و گفت: شما به اصرار عمو ایرج چادر سرتون کردین یا اومدم میون حرفشو گفتم: گفتم که... خودم دوست داشتم.... اتفاقا بابا راجب این موضوع اصلا با من صحبت نکرده...

پرهام گفت: عجیبه.... عمو ایرج خیلی رو این چیزا حساسه....

لبخندی زدم و گفتم: اینطور که معلومه شما هم کم حساس نیستین...

پرهام لبخندی زد و گفت: من دوست ندارم همسرم از روی اجبار چادر سرکنه.... به نظرم چادر پوشیدن بهتر از پوشیدن از روی اجباره.... اونطوری قداستش زیر سوال میره.... چه جواب قانع کننده ای داد.... فکم افتاد....

پرهام ادامه داد: شما سوالی ندارین....

اب دهانمو قورت دادم و با کمی مکث گفتم: والا من اصلا.... فکر نمی‌کردم ازم خواستگاری کنین.... هنوز تو بهتم...

پرهام لبخندی زد و گفت: چرا بهت.... شما هم که دفعه اولتون نیست.... راحت باشین...

با تعجب نگاهش کردم... حس بدی بهم دست داد... اخمی کردم و گفتم: اتفاقا چون دفعه اولم نیست اینطورم... راستشو بخواین... من اصلا آمادگی ازدواج ندارم...

پرهام با چشمهای گرد شده بهم زل زد و گفت: چرا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: من از لحاظ روحی آمادگی یه رابطه جدیدو ندارم....

پرهام که انگار بهش برخورد کرده بود گفت: پس چرا اجازه دادین بیاییم؟

نگاهش کردم و گفتم: عزیز جون تصمیم گرفتن شما بیاین... منم نتونستم چیزی بگم....

پرهام کلافه بلند شد و ایستاد و گفت: بهتر بود اینو از اول میگفتین....

به تبع اون منم ایستادم و گفتم: معذرت میخوام... خواستم خودم بهتون بگم که توش حرفی باقی نمونه....

پرهام عصبی نگاهم کرد و گفت: بس کنین خانوم... بهتر توضیحاتتونو اون بیرون به مادرم بدین...

با تعجب نگاهش کردم... چرا اینقدر عصبی شد... حتما فکر نمی کرده جواب منفی بدم... انگار واسش خیلی گرون تموم شده بود....

درب اتاقو باز کرد و بیرون رفت... منم وا رفتم روی تخت... مگه من چی گفتم... داشتم رفتارمو آنالیز میکردم که یکدفعه در باز شد و خاله اومد تو... از جام بلند شدم... اومد سمتمو و بازو هامو گرفت تو دستشو و گفت: چی شده خاله جون؟ پرهام چش شده بود؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نمی دونم...

خاله گفت: نکنه جوابت منفیه؟ هان؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: من فقط گفتم الان آمادگی ازدواج ندارم....

خاله با تعجب و صدای بلند گفت: چی؟؟

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم که گفت: چرا... پرهام پسر خوییه... شماها خیلی بهم میاین... تو تنها کسی بودی که پرهام بعد از اون اتفاق خواست بیاییم خواستگاریش... اون تورو میخواد خاله جون... خواهش میکنم قبول کن... با گذشته ای که تو داری بهتر از پرهام گیرت نیاد....

تو چشمهای خاله زل زدم و گفتم: من نمی تونم خاله جون... خواهش میکنم اصرار نکنین....

خاله یکدفعه بازو هامو رها کرد و گفت: باشه امیدوارم پشیمون نشی ...

بعد رفت سمت درب اتاق واونو با شدت باز کرد و رفت بیرون و درو بهم کوبید....

نشستم روی تخت... اصلا فکر نمی کردم خاله اینقدر مغرور باشه و خودخواهانه بخواد چیزی رو بهم تحمیل کنه.... مگه من چه ایرادی داشتم که میگفت بهتر از پرهام گیرم نمیداد.... مگه گذشته من دست خودم بود؟؟

حس کردم با این حرفش خوردم کرد.... اصلا توقع همچین رفتاری رو نداشتم... بغض به گلوم چنگ زد و بی اختیار اشک هام صورتمو خیس کردن....

بابا و نسیم و محمد رضا از تعجب دهانشون باز مونده بود...

حتی زهرا کوچولو هم تو بغل نسیم زل زده بود بهم و پستونکشو تند تند مک میزد... اما عزیز جون سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت... تسبیح لا به لای انگشتاش می چرخوند و ذکرشو زیر لب زمزمه میکرد....

خندیدم و گفتم: اینقدر تعجب داشت؟

بابا نگاهشو ازم گرفت و گفت: این امکان نداره... نمیتونم اجازه بدم....

محمد رضا اومد طرفمو و زد رو شونه امو و گفت: ایول خواهی... خودم پایه تم بد جور...

نسیم اومد طرفمو و زهرا کوچولو رو انداخت تو بغلم و گفت: لازم نکرده... چه غلطا....

بعد زد پس کله محمد رضا و گفت: برو دوتا نون بگیر نهار کوکو داریم.... شوکت خانوم پاهاش درد میکنه....

محمد رضا گفت: شرمنده.... من که میرم ساکمو جمع کنم...

به نسیم خندیدمو گفتم: مثل اینکه این نذر واسه سلامتی شما بودا؟

نسیم دوباره زهرا کوچولو رو از بغلم گرفت و گفت: بیخود پای منو وسط نکشینا.... من راضی نیستم....

رفتم طرف بابا و گفتم: من نذر کردم بابا جون... باید اداش کنم....

بابا عمیقا نگاهم کرد و گفت: نه... اونجا ناامنه...

دست بابا رو گرفتم و گفتم: اینهمه آدم دارن میرن... فقط واسه من خطر ناکه؟ محمد رضا هم باهام
میاد... لطفا اجازه بدین....

بعد نهایت التماس تو ی چشمهام جادادم و معصومانه زل زدم بهش....

بابا لبخندی زد و گفت: باید بررسی کنم.....

عزیز جون از روی صندلی اش بلند شد و گفت: به نظر منم نذری که کرده باید ادا بشه... خدا
خودش کمک میکنه پسرم... محمد رضا هم همراهش میره... پس نمی تونه مشکلی باشه....

محمد رضا اومد سمت عزیز و دستشو بوسید و گفت: گل گفتی عزیز جون... خودم درست مخلص
آبجی خانوم خودمم هستم...

بعد برگشت سمتمو بهم چشمک زد....

بابا خندید و گفت: باشه... بذار یک کاروان مناسب پیدا کنم... بعد...

نسیم اومد جلوی بابا و گفت: نه بابا... ترو خدا نذاری برنا... دو تا بچه پیاده کجا میخوان
برن... اونجا نا امنه...

عزیز با لحن محکم و جدی به نسیم گفت: اینقدر نه نیار توی کار خیر مادر... خوبیت نداره....

نسیم سرشو تکون داد و دلخور رفت روی کاناپه نشست و قاشقی از ظرف فرنی پر کرد و کرد تو
حلق زهرا کوچولو...

محمد رضا رفت طرفشو گفت: چیکار میکنی آبجی... خفه نکنی بچه رو...

نسیم با اخم به محمد رضا نگاه کرد و روشو برگردوند....

رفتم و کنارش روی کاناپه نشستم... بهم نگاه نکرد... گونه شو بوسیدم و گفتم: قول میدم خواهری
مراقب خودم باشم... ممنون از اینکه نگرانی....

چشمهای نسیم پر از اشک شد و گفت: من نمی خوام هیچ اتفاقی واسه تو بیافته... من تازه تورو
پیدا کردم سارا....

اشک توی چشمهام جمع شد و گفتم: همونی که دارم میرم پابوسش همه ی زائرهاشو از خطر
حفظ میکنه... نگران نباش... من آرزومه دوباره پا توی اون بهشت بذارم....

محمد رضا با مسخره بازی ادای گریه کردن در آورد و چهار زانو نشست جلومون الکی شروع به شیون و زاری کرد و با لحن بامزه ای خوند :

اگر بار گران بودیم و رفتیم.....

اگر نا مهربان بودیم و رفتیم.....

چشمای زهرا کوچولو گرد شد و بغض کرد و یکدفعه زد زیر گریه....

نسیم خندید و لنگه دمپایی شو پرت کرد طرف محمد رضا و گفت:کوفت...بچه ترسید....

محمد رضا جا خالی داد و دمپایی صاف خورد به گلدون عتیقه ی عزیز جون..... تو یک چشم بر هم زدن گلدون خورد و خاکشیر شد....

محمد رضا داد زد:عزیز کجایی که جهاز تو زد ناقص کرد....

عزیز اومد طرف محمد رضا و عصاشو به نشونه تهدید گرفت سمت محمد رضا و گفت:همه ی این آتیشا زیر سر تو بچه....

محمد رضا خندید و نزدیک گوشم گفت:مثل اینکه اوضاع ناجور خرابه....ما که رفتیم... بعد فلنگ و بست و رفت تو اتاقش....

خندیدم و از جمع فاصله گرفتم...کلی کار باید انجام میدادم....اول از همه خریدن چند دست لباس مناسب سفر بود....

توی پاساژ می چرخیدم و محمد رضا هم غرغر کنون دنبالم می اومد....

-عجب غلطی کردم...کاش نیومده بودم....

به شوخی بهش اخم کردم ومظلومانه گفتم:یعنی میخواستی منو تنها بذاری.... نسیم که گیر بچه اش بود...تو هم نمی خواستی بیای؟

محمد رضا سرشو خاروند و نگاه مسخره ای بهم انداخت و گفت:خب حالا...چه مظلوم میکنه خودشو واسه من....آخه خواهر من...اینهمه مانتو...یکی رو انتخاب کن دیگه ...کشتی مارو....

به ویتترین یکی از مغازه ها اشاره کردم و گفتم:تو به اینها میگی مانتو؟بیشتر شبیه بلوزه تا مانتو....

محمد رضا گفت: تو که چادر می پوشی..... بگیر بریم ... به مولا دارم میمیرم از گشنگی....
خندیدم و گفتم: خب تو برو یه چیزی بگیر بخور تا منم بگردم ببینم چیز به درد بخوری پیدا میکنم
یا نه....

محمد رضا لبخندی زد و گفت: نشد دیگه.... تک خوری تو مرام ما نیست... بیا با هم بریم....
لبخندی زدم و گفتم: خب واسه منم یه فلافل ی چیز بگیر... تو این فاصله هم من بقیه مغازه هارو
میبینم....

محمد رضا خندید و گفت: باشه قبول.... فقط تورو خدا برگشتم خریده باشیا...
با مشت کوبید به تخت سینه شو گفتم: خپله خب... برو دیگه....

محمد رضا از درب پاساژ خارج شد... منم با پله برقی رفتم طبقه بالا... ویتترین مغازه هارو یکی یکی
از نظرم میگذروندم....

اما چیز باب میلی پیدا نمی کردم....

یکدفعه چشمم به یک مانتوی بلند آبی کاربنی افتاد.... خوشحال رفتم سمت دیگه پاساژ و جلوی
ویتترین مغازه ایستادم....

خیلی خوش دوخت بود.... همین که خواستم برم توی مغازه صدایی میخکوبم کرد به زمین....
-هیلا.... خودتی دختر؟؟

با تردید برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم....

بعد از این همه مدت این اولین بار بود که کسی اسم گذشته مو صدا میزد...

خودش بود... با چشمهای نافذ و صورت استخوانی و دماغ عقابی و گوشتی اش و قد مثل چنارش
خرامان خرامان اومد سمتم....

با صدای آرومی به زور از ته حلقم گفتم: سا.. سامان!!

با لبخند بهم نزدیک شد و با هیجان تند تند شروع کرد به حرف زدن: وای... باورم نمیشه... خودتی
هیلا...؟ چقدر عوض شدی... اول شک داشتم خودتی.... خوبی عزیزم؟

اومد روبه رومو تنگم ایستاد... یک قدم برداشتم عقب... با چشمهای مشکی نافذش و یه لبخند گوشه ی لباس شروع کرد از بالا به پایین برانداز کردنم و گفت: چادر چقدر بهت میاد... تیپ جدیدته؟ شنیده بودم متحول شدی اما نه دیگه تا این حد...

از هیرید چه خبر؟ چند وقتیته پیداش نیست. دوباره یک قدم اومد سمتم....

اه پسره ی چندش هیز... دوستای هیرید هم یکی از یکی عوضی تر بودن.... لبخند زورکی زدم و گفتم: نمی دونم... اون که دوست جون جونی خودت بود....

سامان غش غش خندید و گفت: اون مال قدیما بود... چند وقتیته ازش بی خبرم... انگار آب شده رفته تو زمین...

یک قدم رفتم عقب و گفتم: نمی دونم... من دیگه باید برم....

برگشتم و رفتم سمت پله های پاساژ که توی یه راهرو باریک بود و تقریبا کسی از توش رد نمی شد... که سامان اومد روبه روم قرار گرفت و گفت: کجا؟؟ من کلی حرف باهات دارم... بیا شامو با هم باشیم....

موهامو که از کنار مقنعه ام زده بود بیرون با دستم دادم داخل و گفتم: ممنون... من کار دارم باید برم....

سامان بازومو گرفت و گفت: از اون دفعه که گذاشتیم تو خماری منتظر بودم بینمت ...

بازومو محکم از دستش کشیدم بیرون که حرفشو نصفه رها کرد... با صدای تقریبا بلندی گفتم: به من دست نزن....

سامان اخمی کرد و گفت: خيله خب ... آرومتر... من تو این پاساژ آبرو دارم....

یکم ترسیده بودم... آخه سه سال پیش یه دوستی تقریبا تعریف شده ای با سامان داشتم... اما اون فکرای ناجوری تو سرش داشت... چون یکم بی پروا و شوخ بودم خیالات برش داشته بود... عجب غلطی تو نفهمی کرده بودما....

تو چشمهات زل زدم و گفتم: گذشته رو فراموش کن... من دیگه اون هیلا نیستم... الانم دیرم شده باید برم....

سامان اومد نزدیکترم...رفتم عقب که چسبیدم به دیوار...لبخند کجی زد و گفت: کجا بری؟؟
ایندفعه نمی خوام بمونم تو خماری ... تازه پیدات کردم....

نگاهمو ازش گرفتم....دوباره ضعف کردم...ای بابا...چقدر بی جنبه شده بودما....

سامان چونه مو گرفت و صورتمو برگردوند سمت خودشو گفت: میدونی سه ساله که خماریه بوسه
از لبهاتم....؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردمضعف از بدنم رفت و جرات پیدا کردم....داغ کرده بودم
حسابی گفتم: خفه شو پسره ی هرزه...یا همین الان از سر راهم میری کنار...یا اینقدر داد میزنم که
آبروی نداشته ات تو این پاساژ بره....

سامان نیش خندی زد و گفت: اوه اوه...ترسیدم....تو اینکارو نمیکنی عزیزم....

براق شدم توی چشمهاتشو گفتم: می تونی امتحان کنی...و اومدم داد بزنم که با دستش جلوی
دهانمو گرفت و صورتشو نزدیک صورتم کرد....تقلا میکردم که از زیر دستش پیام بیرون...اما
زورش خیلی زیاد بود....

یکدفعه فکری به ذهنم خطور کرد و بلافاصله زانومو آوردم بالا و کوبوندم جای حساسش....

از درد ضعف کرد و دستش شل شد... و خم شد روی پاهاش...

منم موقعیتو مناسب دیدم و تند تند از پله ها رفتم پایین....دویدم سمت درب پاساژ که یکدفعه
محمد رضا با دو تا ساندویچ و نوشابه جلوم سبز شد...تا چهره پریشون منو دید گفت: چی شده
خواهری؟

نمی خواستم چیزی بفهمه..لبخندی زدم و با تنه پنه گفتم: هی...هیچی...بیا بریم....اینجا چیز به درد
بخوری نداره....و از پاساژ زدم بیرون...سریع رفتم سمت خیابونو یه تاکسی گرفتم....دست محمد
رضا رو که با بهت داشت نگاهم میکرد گرفتم و کشوندم تو تاکسی....

محمد رضا خیره نگاهم کرد و گفت: چیه؟ چی شده...

نگاهی به درب پاساژ که ازش دور شده بودیم انداختم ...سامان پریشون جلوی درب ایستاده بود و
اطرافو نگاه میکرد....

نفسی از سر آسودگی کشیدم و تکیه دادم به صندلی....

محمد رضا دوباره پرسید: چیزی نمی خوامی بگی خواهر؟
لبخندی زدم و زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: هیچی بابا...
بعد یکی از ساندویچ ها رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: دستت درد نکنه... منم خیلی گشنه ام
شده بود....
و شروع کردم تند تند گاز زدن به ساندویچ...
محمد رضا زد زیر خنده و گفت: وسط هاش یه نفس بکش حداقل... می ترسم خفه بشی...
خودمو زدم به بی خیالی و غش غش خندیدم... می خواستم حواس محمد رضا رو پرت کنم... چون
واقعا نمی خواستم از گذشته تاریکم چیزی بدونم... بی حال روی صندلی کنار در نشستم و رو به
امیر گفتم: ترو به خدا... راستشو بگین...
امیر گفت: باور کنین راستشو گفتم خواهرم... حال محمد رضا خوبه....
هیراد جلوی پام زانو زد و گفت: اینقدر خودتو اذیت نکن عزیزم...
با خشم بهش نگاه انداختم و گفتم: چرا راحتم نمیداری... برو پی کارت....
امیر بالای سرم ایستاد و با اخم به هیراد نگاه کرد و خطاب به من گفت: مشکلی پیش اومده خانوم
عنایت؟
رومو از هیراد برگردوندم و گفتم: نه... ایشون دارن میرن
هیراد عصبی بلند شد و گفت: این رفتارها چه معنی میده هیلا؟
همون موقع لیلا وارد اتاق شد و اومد کنارمو و دستمو تو دستهایش گرفت و گفت: تو کی بهوش
اومدی عزیزم.. ببخش تا بیست دقیقه پیش کنارت بودم.. اما مشکلی پیش اومد مجبور شدم برم
بیرون....
بی اختیار خودمو انداختم تو بغلشو زدم زیر گریه....
امیر گفت: خواهش میکنم بفرمایین... تا شب نشده باید حرکت کنیم....
بی توجه به هیراد دست تو دست لیلا از اتاق زدم بیرون...

هیراد پشت سرم اومد و صدام زد: هیلا... یه لحظه صبر کن...

امیر جلوشو گرفت و گفت: چرا مزاحم میشی آقا؟

هیراد بی توجه امیرو کنار زد و دستمو از پشت کشید... از بغل لیلا اومدم بیرون... ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: کجا میری دختر؟ من تازه پیدات کردم... چرا از من فرار میکنی؟

بعد به خودش اشاره کرد و گفت: منم... داداشی هیراد... نکنه یادت رفته؟

با گریه نگاهش کردم و گفتم: شنیدی که داداش من رو تخت بیمارستانه... ترکش خورده... من یه داداش بیشتر ندارم... حالا هم راحتم بذار...

هیراد بازو هامو محکم توی دستهایش گرفت و فشار داد و با اخم گفت: چرا فرصت حرف زدن بهم نمیدی... چرا اینطوری رفتار میکنی؟

به زور خودمو از حصار دستهایش بیرون کشیدم و گفتم: راحتم بذار... من برادری به اسم تو ندارم...

امیر اومد طرفمونو زد تخت سینه هیراد و گفت: مثل اینکه حرف حساب تو گوش شما نمیره..

هیراد با خشم نگاهش کرد و گفت: این یک مسئله خونوادگیه... به شما مربوط نمیشه...

امیر یقه پیراهن هیرادو مرتب کرد و زد رو شونه اشو گفت: برو رد کارت... اینجا جای این کارا نیست...

بی توجه به اون دو تا از بیمارستان زدیم بیرون... حالا که ازش دور شدم قلبم واسش به تاپ و توپ افتاده بود...

صدای دعواشون می اومد...

هیراد داد میزد: به تو ربطی نداره... اون خواهرمه....

طاقت نیاوردم... برگشتم و دوباره رفتم تو... با هم گلاویز شده بودن... لیلا گفت: سارا برو بین چی میگه.. اگه پلیسو خبر کنن واسه مون بد میشه... اینجا خیلی رو این چیزا حساسن... کل کاروان منتظر ماست... ممکنه بازداشتشون کنن...

با این حرف لیلا بی رمق دویدم سمت هیراد و امیر... رو به هیراد گفتم: خيله خب... گوش میکنم...

هیراد یقه امیرو ول کرد...امیر رو به من گفت:شما بفرمایید...دیر میشه...

رو به امیر گفتم:نه...شما بهتره برید...کل کاروان منتظر شماست... من باید ببینم حرف این آقا چیه....

امیر گفت:تعارف که ندارم...شما باید همراه کاروان باشید..واسه من مسئولیت داره.... الانم هرچه زودتر باید حرکت کنیم...شب جاده نا امنه....

بعد با اخم به هیراد نگاه کرد و گفت: بهتره بری پی کارت....

هیراد پوزخندی زد و گفت:اتفاقا اومدم دنبال کارم....

دو باره داشت دعوا بینشون شکل می گرفت...رفتم جلو و رو به امیر گفتم: ایشونم می تونن با ما بیان....اینطور که پیدااست تا حرفهاشو نزنه ولمون نمیکنه....بعد چپ چپ به هیراد نگاه کردم...

کاپشن چرم قهوه ای شو تو تنش مرتب کرد و با اخم بهم نگاه کرد....

امیر نگاهی به هیراد انداخت و گفت:اینطور که معلومه چاره ای جز این نداریم....

با هم از بیمارستان زدیم بیرونو و سمت اتو بوس ها رفتیم..اتو بوس جلویی پر شده بود...اتو بوس دوم هم بیشترش پر بود...سوار شدیم...اتو بوس شروع به حرکت کرد...کاروان به دو بخش تقسیم کرده بودن...

با هیراد رفتیم وروی آخرین صندلی دور تر از بقیه کنار هم نشستیم...امیر هم با اخم با فاصله روی صندلی نزدیک هیراد نشست...

هیراد با اخم نگاهم کرد و گفت:نمی خوام کسی به حرفهامون گوش بده...بگو بره...

پوف کردم و گفتم:من روم نمیشه چیزی بگم....خودت بگو...

هیراد بدون معطلی رو کرد به امیر و گفت:می خوام تنها صحبت کنیم....

امیر با اخم نگاهی بهش انداخت و گفت: نمیشه...

هیراد گفت:مسئله خصوصیه...ربطی به شما نداره...

نزدیک بود دوباره بحثشون بشه...پریدم وسط بگو مگوشونو گفتم:ببخشید امیر آقا...مشکلی نیست...شما بفرمایین...

امیر چپ چپ به هیراد نگاه کرد و گفت:اگه مشکلی پیش اومد خبرم کنین و بلند شد و رفت جلوی اتوبوس نشست..

نگاهمو به بیرون دوختم و چیزی نگفتم....

هیراد آروم دستمو تو دستهایش گرفت...دستم از دستهایش بیرون کشیدم و آروم گفتم:چندبار بگم به من دست نزن...چرا تو گوشت نمیره...تو به من نامحرمی...

هیراد لبخندی زد و گفت:معذرت میخوام...باور کن از اینکه پیدات کردم اونم تو جایی که اصلا فکرشو نمی کردم اینقدر خوشحالم که نمیفهمم چیکار میکنم ... اونروز وقتی جلوی موکب دیدمت باورم نشد...چشمهات داد می زد هیلایی اما چون پوشیه داشتی شک کردم...ریسکش بالا بود...گفتم شاید اشتباه بکنم و بد بشه برام...

اما امروز وقتی بی حال روی تخت بیمارستان دیدمت باورم شد اشتباه نکرده بودم.... یکی از دوستهامو هم همراه برادرت بردن بغداد...اونو آورده بودم اینجا که تو رو دیدم....

پوز خندی زدم و دوباره به بیرون نگاه کردم و گفتم: می خواستی ببینیم که چی بشه...ببینی چه به روزم آوردین...تو و اون بابای قلبی ...

لحن هیراد تغیر کرد و گفت:این چه طرز حرف زدنه...

با خشم برگشتم طرفشو نگاهش کردم و گفتم:توقع داری با کسی که اینهمه سال گولم زده و بهم دروغ گفته چطور حرف بزنی...با کسی که می دونست ممکنه چه بلایی سرم بیاد و فرستادم تو دهن شیر و سکوت کرد...با کسی که اینهمه سال فکر میکردم برادرمه اما اون بهم به چشم یه خواهر نگاه نمیکردهتوقع چی رو داری؟

هیراد با این حرفم اخم غلیظی کرد و بازوی چپم و تو دستش فشرد و گفت: چی داری میگی؟این حرفها چیه که میزنی؟

بازومو کشیدم بیرونو گفتم:مگه دروغ میگم؟

جوشش اشکو توی چشمهام حس کردم...سرمو برگردوندمو و ادامه دادم: میدونی اون آرش عوضی چه بلاهایی که به سرم

نیورد...میدونی تا دم مرگ رفتم و برگشتم...بغض اجازه نداد ادامه بدم....

هیراد با صدایی گرفته گفت: باور کن من نمی دونستم آرش کیه... نمی دونستم به چه دلیل اصرار به ازدواج با تو داره... وقتی بازداشتیم کردن تازه فهمیدم چه خبر شده...

با تعجب نگاهش کردم... آب دهانمو به زور قورت دادم و گفتم: بازداشت؟؟

هیراد به روبرو نگاه کرد و گفت: یک ماه از ازدواجت گذشته بود... بابا و مامان و هیرید یک هفته قبل از اون از کشور خارج شدن و رفتن کانادا... چیزی به من نگفتن... اما بعد از رفتنشون فهمیدم جعل هویت کردن چون ممنوع الخروج شده بودن....

منم داشتیم کارامو میکردم که برگردم کانادا... اما پلیسها ریختن خونه مونو و دستگیرم کردن... دو هفته فقط بازجویی ام کردن... کنکم زدن تا اعتراف کنم... فکر میکردن منم با اونها هم دست بودم.... وقتی متوجه شدن واقعا چیزی نمی دونم تو باز داشت نگه ام داشتن... اونجا تازه فهمیدم چه بلایی سرت اومده... باورت میشه لحظه به لحظه با تصور اینکه چه اتفاقی واست افتاده عذاب کشیدم....

یک ماه بازداشت بودم... که با دستگیری بابا و مامان آزادم کردن... البته هر دو شون توی درگیری کشته شده بودن... فقط هیرید بود که اونم چون بی گناه بود تو همون کانادا موند و دیگه بر نگشت ایران.... توی این مدت خیلی دنبالت گشتم اما

هیچ اثری ازت نبود... بارها با دوستهات تماس گرفت... اما اونها حتی از ازدواجتم خبر نداشتن...

سراغ سرهنگ عنایت هم رفتم اما هیچ جوابی بهم نداد... تهدیدم کرد اگه بیشتر از این پا پیچش بشم بازداشتتم میکنه....

اخم هامو کردم تو هم گفتم: واسه چی دنبالم می گشتی؟

هیراد لبخند مهربونی زد و گفت: چون واسم مهم بودی....

پوزخندی زدم و گفتم: اگه واست مهم بودم همون موقع کمکم میکردی....

اخم کوچیکی بین ابروهاش انداخت و گفت: اون موقع کاری از من ساخته نبود....

با خشم تو چشمهاتش ذل زدم و گفتم: جدا؟ بعد هم واسه ی اینکه حرصشو در بیارم ادامه دادم: هرچند اونوقت دیگه به نفعت نبود... نمی تونستی به اسم خواهر و برادر ازم سوءاستفاده کنی...

هیراد متوجه طعنه کلام شد و اخم کرد و گفت: چه سوءاستفاده ای؟

رومو برگردوندم طرف شیشه اتوبوس و گفتم: آرش می گفت منو خواستگاری کرده بودی ...

از تلفظ نام آرش هم حال بد میشد... عصبی شدم و با غیظ به هیراد نگاه کردم و گفتم: می فهمی چی می گم... تو به من که فکر میکردم خواهرتم نظر داشتی... سرمو توی دستهام گرفتم و نالیدم: وقتی یاد اون موقع ها می افتم از خودم متنفر میشم ... یاد اینکه چقدر باهات راحت بودم و تو هم لمس میکردی آزارم میدی ...

بعضی شکست و عملاً خفه شدم... حتی نتونستم یک کلمه دیگه حرف بزنم... صدای نفس های تند و پشت سر هم هیرادو بغل گوشم شنیدم... سعی میکرد آروم حرف بزنم اما عصبانیت تو تک تک کلماتش موج می زد: این حرفها چیه که می زنی... کی گفته من بهت نظر داشتم.. این چرندیات چیه که بهم می بافی؟

با نفرت تو چشمهات دل زدم و گفتم: تو به این حرفها میگی چرندیات؟

هیراد با همون اخمش ادامه داد: آره اینا یه مشت چرندیاته که تو ذهن خودت بافتی... من قصد بدی نداشتم... قبل از رفتنم به کانادا از بابا خواستم تموم حقیقت و بهت بگم... اما اون مخالفت کرد... اون موقع اونم مثل تو فکر کرد... بهم گفت اینهمه دختر برو سراغ یکی از همونها... هیلا رو چیکار داری... اما نمی دونست من دل بسته ات شدم... دل بسته دختر شیطان و زیبا و لوندی که هر بار با دیدنش می تونستم به زندگی امیدوار بشم و سردی خانواده ای رو که توش بزرگ شدمو کمتر حس کنم... دل بسته دختری که روحمو به بازی می گرفت و چشمهات تسخیرم میکرد... دختری که ذره ای به جسمش فکر نمی کردم... خدا شاهدی که ترو واسه ی خودت می خواستم نه جذاییت های جسمی ات هیلا... از وقتی برگشتم تغییر تو وجودت دیدم نخواستم بهت خیانت کنم... اجازه لمس کردن تو به خودم نمی دادم... اما هر بار این تو بودی که مقاومت می شکستی... منکر اینکه شیطان هم کمی قلقلکم میداد نیستم... اما خیلی سعی کردم به باورت احترام بذارم و حد و حدودا رو حفظ کنم... اما تو خودتم زیادی شیطونی میکردی... قبول کن مقاومت در برابر شیطونی های تو واقعا سخت بود... من خیلی با خودم مبارزه کردم... اما تو...!!!

بقیه حرفشو خورد... دهنم از تعجب باز مونده بود... یعنی اینقدر جذاب بودم و خودم خبر نداشتم...

تو دلم از اینهمه تعریفی که شنیدم مثل خر تی تاب خورده کیف میکردم و داشتم ذوق مرگ می شدم... خیلی جلوی خودمو گرفتم که گره اخم هام از هم باز نشه.... تو تک تک کلمات هیراد صداقتو می تونستم حس کنم... ته دلم داشت واسش قنچ می رفت...

اب دهانمو با سرو صدا قورت دادم و گفتم: چرا چیزی بهم نگفتی... حالا که دیده بودی عوض شدم باید بهم میگفتی... نباید میذاشتی بهت نزدیک بشم.... تو که میدونستی رو این چیزا حساس شده بودم....

هیراد نگاهشو به روبه رو دوخت و گفت: میخواستم بگم... اما دیگه دیر شده بود... آرش تهدیدم کرد بهت میگه همه چیزو...

من نمی خواستم دیدت راجبم عوض بشه و مثل الان بهم نگاه کنی.... میدونستم اگه می فهمیدی هم نظرت در مورد در خواستم مثبت نبود... از طرفی هم مطمئن بودم آرش دست از سرت بر نمیداره.... نمی خواستم حس خواهر و برادری رو که نسبت بهم داشتی رو هم ازت بگیرم... می خواستم حد اقل به عنوان برادر کنارت بمونم... ولی نمی دونستم با این فکر هم داشتم از دستت میدادم.... مطمئن باش من قصد بآرش نمی دونستم.... و گرنه نمی داشتم آرش حتی بهت نزدیک بشه....

دست راستشو مشت کرد و لرزششو به وضوح دیدم.... چشمهاشو بسته بود و ابروهای در هم رفته اش لرزش خفیفی داشت...

معلوم بود خیلی فکر اون روزا آزارش میده.... یک لحظه دلم سوخت....

دستمو بردم سمت دست مشت شده اش که روی رون پاش گذاشته بود... یکدفعه یکی از درونم نهیب زد: داری چه غلطی میکنی... اون بهت نامحرمه...

دستمو مشت کردم و زودی کشیدم کنار و بردم زیر چادرم... واقعا بعضی وقتها کرم از خود درخته.... نفسمو فوت کردم بیرون و با گوشه ی چادرم شروع کردم بازی کردن... دنبال جمله ای می گشتم واسه حرف زدن.... که هیراد دوباره سکوتو شکست:

اگه اون وقتها دید الانمو داشتم با جون و دل حفظت میکردم واسه ی خودم...

از این حرفش تعجب کردم و گفتم: دید الانت؟؟

هیراد لبخند کم رنگی زد و بهم نگاه کرد و گفت: وقتی حسش کردم بیشتر دلم واست پر کشید... این حسی بود که تو لحظه به لحظه تو باهاش می گذروندی... به یاد تو و به خاطر تو اومدم سمتش ... اما اسیرش شدم.... شب و روزمو با فکر تو میگذروندم.... اومدم که حس کسی که عاشقش بودمو بچشم اما معشوق بزرگتری رو پیدا کردم که باعث می شد عشق تو بیشتر تو رگهام بجوشه و تو رو از خود خودش بخوام.... می دونستم عاشق بهشت کربلایی... وقتی تو ناامیدی از وصال دوباره ات دست و پا میزدم نذر کردم پیام تو جایی که بهشت عشقم بود و عشقمو از صاحبش طلب کنم.... نذر کردم خادمی شو بکنم و تو رو ازش طلب کنم.... اما فکر نمی کردم به این سرعت جوابمو بده.... واقعا که خوب معشوقی رو انتخاب کرده بودی هیلا.... از عشق تو طعم بچه مسلمونی رو چشیدم و وجود تو از خودش طلب کردم تا کنارم باشی و بیشتر از این خدایی ام کنی....

از اینهمه شور و شوقی که تو وجودش بود هم به وجد اومده بودم و هم خشکم زده بود... یعنی چی... یعنی هیراد....

متوجه بهت نگاهم شد و لبخندی زد و اشکهایی که تازه متوجه شون شده بودمو از گوشه ی چشمه اش پاک کرد و گفت: چیه؟ بهم نیاید مسلمون شده باشم؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: من... من نمی دونم.... یعنی باورم نمیشه.... میدونی... یعنی....

دنبال جملات می گشتم واسه بیان احساساتم... اما هر چی میگذشتم کمتر پیداش میکردم.... ساکت شدم و سرمو انداختم پایین.... یعنی هیراد واقعا تغییر کرده بود؟ ظاهرش که اینو نشون میداد... اما آیا باطنشو از روی حرفه اش می شد تشخیص داد؟؟ متوجه تردید نگاهم شد و لبخند زد و گفت: خودمم هنوز باورم نمیشه آدم شده باشم هیلا....

بی اراده یکدفعه گفتم: سارا...

ابروه اشو تو هم کشید و گفت: چی؟؟

لبخند کم رنگی زدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: اسمم سارا است... سارا عنایت...

هیراد مبهوت نگاهم کرد و گفت: راستی اون پسر واقعا برادرت بود؟؟

لبخندی زدم و گفتم: آره... تازه یک خواهرم دارم

هیراد لبخند کجی زد و گفت: پس بلاخره به آرزوت رسیدی....

سرمو تکون دادم و گفتم: تازه خاله هم شدم....

هیراد ابروهاشو انداخت بالا و با ژست بامزه ای لبخند زد و گفت: جدا؟! خوش به حالش با این خاله ی دوست داشتنی اش...

حس کردم لپ هام از خجالت گل انداخت... سرمو انداختم پایین... انگار یادم رفته بود تا چند دقیقه پیش چه جووری داشتم با هیراد دست به یقه می شدم....

یکدفعه یاد محمدرضا افتادمو ونیشمو بستم... اشک تو چشمهام جمع شد....

هیراد متوجه اشکم شد و گفت: چیز بدی گفتم؟

اشکم چکید روی سیاهی چادرم و سرمو به نشونه منفی تکون دادم... با بغض گفتم: محمد رضا... اون به خاطر من اینطوری شد... و بعد زدم زیر گریه....

هیراد کمی نزدیکم شد و گفت: نگران نباش... من دیدمش... حالش خوب بود....

سرمو تکون دادم و گفتم: همه اش تقصیر من بود... بی خود نبود بابا اجازه نمیداد... واسه همین خطر اش میگفت....

هیراد گفت: امروز اینجووری شد... توی این بیست روز که من بودم اصلا از این اتفاقات نیافتاد... چون نزدیک اربعینه میخوان ترس بندازن تو دل زوار....

میون حق حقم گفتم اگه چیزی اش بشه هیچ وقت خودمو نمی بخشم....

هیراد لبخندی زد و گفت: باور کن حالش خوب بود....

لبخند کم جونی زدم و اب بینی مو کشیدم بالا... لا مصب مکشتم از کار افتاده بود... فین فین میکردمو و میخواستم جلوی ریزششو بگیرم... ای خدا.. مثل آدمم نمی تونم گریه کنم... داشت ابروم میرفت جلوی هیراد... رومو ازش برگردوندم و تو کیفم دنبال دستمال گشتم... خاک تو سر چولموت کنن هیلا... چه میدونم سارا... حالا تو این موقعیت وقت گیر آورده بودما...

دیگه داشت سقوط میکرد که هیراد یه دستمال گرفت طرفم... فوری از دستش قاپیدم و ماماخمو سر نگون کردم... میون گریه خنده ام هم گرفته بود... به هیراد نگاه کردم تا ازش تشکر کنم که دیدم لبهاشو جمع کرده و سرشو بالا گرفته و به زور جلوی خنده شو داره میگیره...

تا قیافه مو دید ترکید از خنده... منم زدم زیر خنده... همه تو اتوبوس برگشتن سمتونو با تعجب نگاهمون کردن...

امیر هم از اون جلو مثل غاز گردن میکشید و چپ چپ نگاهمون میکرد... به زور نیشمو بستم و سرمو انداختم پایین...

هیراد نگاهم کرد و گفت: هنوزم مثل بچگیات ماماخویی...

به شوخی بهش اخم کردم و سرمو انداختم پایین... هنوزم مثل اون وقتها حضورش کنارم بهم آرامش میداد... آرامشی عمیق و مطلق...

هیراد لبخندش کم رنگ شد و نگاهش روم زوم شد و عمیقا بررسی ام کرد... یکم معذب شدم و نگاهش کردم....

چشمهاشو ازم گرفت و گفت: خب... نظرت چیه؟

ابروهامو از تعجب کشیدم تو هم و پرسیدم: راجبه؟؟

هیراد بی برو برگرد گفت: ازدواج با من...

مو به تنم سیخ شد و با چشمهای گشاد شده ام نگاهش کردم.... هول شدم و دست پاچه گفتم: چی؟ از.. ازدواج... با... تو؟

هیراد لبخند کجی زد و گفت: آره... اشکالی داره...؟

سرمو انداختم پایین و خواستم جوابشو بدم که اتوبوس متوقف شد... به بیرون نگاهی انداختم... ایست و بازرسی بود...

هیراد دوباره سوالشو تکرار کرد: با من ازدواج می کنی؟

نگاه پر از شرممو بهش انداختم و سرمو انداختم پایین....

هیراد صورتشو آورد جلومو و نگاهم کرد و گفت: چیزی نمی خوای بگی؟

لب پایینمو کمی گزیدم و گفتم: من نمی دونم چی باید بگم....

هیراد اومد چیزی بگه که صدای امیر باعث شد از اون حال و هوا فاصله بگیریم.... قصد ندارید پیاده بشین؟

با تعجب به امیر نگاه کردم... امیر به بیرون اشاره کرد و گفت: می خوان داخل ماشینو بازرسی کن...

با هیراد بلند شدیم و از ماشین پیاده شدیم... امیر مدام با نیروهای امنیتی صحبت میکرد... انگار استرس داشت... خورشید رو به غروب بود و جاده تقریبا خلوت شده بود... جاده ی اصلی مخصوص زوار پیاده بود و ما از جاده ی فرعی حرکت می کردیم... هوا سرد شده بود... بازو هامو بغل کردم... هیراد کنارم ایستاد و گفت سرده؟

نوک بینی مو که یخ زده بود کمی مالیدم و گفتم: آره... چقدر سرد شده هوا...

هیراد بدون معطلی کاپشن چرمشو درآورد و انداخت روی شونه هام...

کاپشن و برداشتم و دادم دستش و گفتم: نه... این چه کاریه...

هیراد با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه سردت نیست؟

به امیر که داشت بدجور نگاهمون میکرد با چشم اشاره کردم و گفتم: این کار درست نیست...

هیراد یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت: باشه... هر چی تو بگی...

بعد با حالت بامزه ای لبخند زد و گفت: بسوزه پدر عاشقی...

از خجالت و تعجب چشمهام گرد شد و لبمو گزیدم... سرمو انداختم پایین...

هیراد قهقهه زد و آروم نزدیک گوشم گفتم: چی شد بالاخره؟ جوابمو نمیدی؟

تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: من نمی تونم هیراد... این امکان نداره

لبخند کم کم از روی لبهات محو شد و گفتم: یعنی چی؟؟ چرا؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: من قبلا ازدواج کردم هیراد... اما تو تا الان مجرد موندی...

هیراد با لبخند نگاهم کرد و گفت: برام مهم نیست...

پوزخندی از زور ناراحتی زدم و گفتم: الان اینو میگی برای اینکه منو به دست بیاری... مطمئن باش

چند سال دیگه پشیمون میشی...

هیراد اومد روبروم ایستاد و لجبازانه گفت: نه نمی شم...

دوباره رومو برگردوندم و گفتم: چرا میشی... من شما مردهارو خوب میشناسم.... علاوه بر اون
..باید اول با بابام صحبت کنی....

هیراد جدی گفت: فقط نظر تو برام مهمه...

تو چشمه‌هاش ذل زدم و گفتم: اما من نظر بابام برام خیلی مهم تره....

هیراد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: خيله خب... باهاش صحبت می کنم... دیگه؟

امیر مثل قاشق نشسته پرید وسط صحبت هامونو گفت: نمیخواید سوار بشید؟ کل اتوبوس منتظر
شمان....

با تعجب و خجالت به امیر نگاه کردم... سرمو انداختم پایین و سوار اتوبوس شدم... نگاه سنگین
اطرافیانمو حس میکردم... رفتم و سر جای قبلم نشستم....

لیلا قبل از اینکه هیراد بهم برسه نشست کنارم و گفت: اجازه هست؟

لبخندی زدم و سرمو تگون دادم.... هیراد با دیدن لیلا کمی عقب گرد کرد و با دو تا فاصله روی
صندلی های روبه رویی مون نشست... اخم هاش تو هم بود... گوشیشو در آورد و مشغول کار کردن
باهاش شد....

نگاهمو ازش گرفتم... لیلا اروم کنار گوشم گفت: اجازه هست یه چیزی بگم؟

لبخند زدم و گفتم: چی؟ بگو عزیزم..

لیلا کمی مکث کرد و گفت: این آقا با تو چه نسبتی داره؟

لبخندم جمع شد و گفتم: چه طور...؟

لیلا کمی اطرافو نگاه کرد و اروم گفت: اون جلو کسی راجب شما چیزای مثبتی نمیگه.... نمی دونم
متوجه شدی یا نه اما همه چپ چپ نگاهت میکردن... اون موقع که بیرون از اتوبوس بودین
چیزای خوبی در موردتون گفته نشد...

اخم هامو کردم تو هم و گفتم: اونها نباید راجب چیزی که نمی دونن حرفی بزنن...

لیلا لبخندی زد و گفت: جلوی افکار و حرفهای مردم که همیشه گرفت.... اونها رفتار ما رو میبینن و
راجب مون فکر میکنن..

با تعجب به لیلا ذل زدم و گفتم: مگه ما چه رفتاری کردیم؟

لیلا خندید و گفت: هیچی عزیزم... ولی اونها میگن نه به دعواشون. نه به این قربون صدقه رفتن هاشون...

ابروهامو دادم بالا و با چشم های گرد شده از تعجبم به لیلا نگاه کردم و گفتم: کدوم قربون صدقه؟

لیلا لبخندی زد و گفت: من که نمیگم عزیزم... اما اون خنده ی مستانه تون بدجوری شاکی شون کرده.... داشتن به امیر آقا گلایه میکردن یه مرد جوون غریبه چرا باید سوار اتوبوس کاروان بشه.. اونم بشینه کنار یه دختر جوون....

عصبی شده بودم... با اخم به لیلا نگاه کردم و گفتم: اون برادرمه... فکر نمیکنم اشکال داشته باشه کنار برادرم بشینم....

لیلا با تعجب نگاهم کرد و گفت: جدی میگی؟ اما برادر تو که....

ندذاشتم حرفشو ادامه بده و گفت: برادر ناتیمه....

بعد با خشم از روی صندلی بلند شدم.. لیلا بلند شد و گذاشت رد بشم.... باید بهشون می فهوندم که هیراد برادرمه... بسته ی شکلاتی که تو کیفم بود و در آوردم و رفتم سمت هیراد و طوری که بقیه بشنون بلند گفتم: شکلات میخوری داداش؟؟

تک و توک برگشتن سمتم و نگاهم کردن.... هیراد با تعجب ذل زده بود بهم... نشستم کنارشو شکلاتو انداختم توی دستهایش..

یکی از ابروهاشو داد بالا و به بسته ی شکلات تخته ای خیره شد... دوباره بهم نگاه کرد و گفت: این رفتارواسه ی چیه....

پوفی کردم و نفسمو از زور عصبانیت دادم بیرون و گفتم: واسه ی اینه که همه بفهمن شما برادرمی....

هیراد چشمهاشو گرد کرد و آروم گفت: مثل اینکه قرار شد دیگه برادرت نباشما....

اخمی کردم و رومو ازش برگردوندم و گفتم: فعلا تا چیزی معلوم نشده شما برادرم می مونی... دوست ندارم تا قبلش کسی حرفهای بی ربط پشت سرم بزنه....

هیراد با تعجب نگاهم کرد و گفت: مهم نیست بقیه چی میگن...

نگاهش کردم و گفتم: چرا مهمه... نمیخوام تا وقتی این چادر سرمه کاری بکنیم که قداستش زیر سوال بره

هیراد اخمی کرد و گفت: مگه ما چیکار کردیم؟

با چشمم به اطرافم اشاره کردم و گفتم: اینها که از قضیه ما چیزی نمی دونن... نمی خوام در موردم بد فکر کنن....

هیراد با همون اخمش گفت: اگه مشکل تو همین الان حلش میکنم...

بعد بی مقدمه بلند شد و ایستاد

آستینشو کشیدم و اروم گفتم: میخوای چیکار کنی هیراد؟

آستینشو از دستم بیرون کشید و بی توجه به من رو به مسافرای اتوبوس گفت: ممکنه چند لحظه به من توجه کنین...

اینبار دستشو گرفتم و گفتم: بشین لطفا هیراد... یک لحظه متوجه موقعیتم شدم و دستشو رها کردم...

هیراد لبخندی زد و گفت: میخواستم برای اینکه سوتفاهمی پیش نیاد خدمتتون عرض کنم من و سارا نامزد همیم... من هم تا پایان این سفر کنارشون می مونم

یکی از بین جمع گفت: تا چند لحظه پیش که خواهر برادر بودین... چطور یکدفعه نامزد شدین؟

هیراد اخمی کرد و به خانمی که این حرفو زد نگاهی انداخت و گفت: من چیزی که لازم بود ازش مطلع بشین رو خدمتتون عرض کردم... فکر نکنم توضیح بیشتری لازم باشه... در ضمن بهتره از این موقعیت پیش آمده استفاده کنیم و نهایت انرژی مونو بذاریم برای زیارت نه سرک کشیدن تو کارای همدیگه....

چهره ی خانومه در هم شد و خواست چیزی بگه که مردی میانسالی که کنارش نشسته بود گفت:
این حرفها چیه پسر... ما خیلی بتونیم باید مراقب رفتار خودمون باشیم... زندگی شما به کسی
ربطی پیدا نمیکنه... صلاح کار حویش خسروان دانند...

هیراد لبخندی رضایتمندانه زد و کنارم نشست... با جدیتی که توی حرفهایش به خرج داده بود
کسی دیگه جرات نکرد چیزی بگه... حتی امیر هم که تا اون موقع زیر چشمی هومونو داشت و
سرک میکشید هم دیگه تا پایان راه کاری بهمون نداشت...

اتوبوس جلوی هتل متوقف شد... مسافرا یکی یکی پیاده شدن... همراه هیراد از اتوبوس پیاد
شدیم....

کیفمو روی شونم جابه جا کردم... هیراد کنارم ایستاد و گفت: منم تو همین هتل اتاق میگیرم تا بچه
ها بیان....

وسایل هام دست اونهاست... دارن پیاده میان... من اینجا پیش تو می مونم تا اونها برس...
زیر لب باشه ای گفتم و رفتم سمت ساکهای که راننده از جای مخصوصشون در می آورد و رو
زمین میذاشت...

خم شدم ساک کوچیکی که همراه خودم آورده بودم و لباسهای محمدرضا هم توی اون گذاشته
بودم بر دارم که هیراد پیش دستی کرد و از رو زمین برداشتش....

با تعجب نگاهی بهش انداختم که گفت: تا من اینجا حق نداری دست به چیزی بزنی... لبخندی
زدم و همراه هم وارد هتل شدیم...

به من و لیلا و دو تا خانوم دیگه یک اتاق دادن و هیراد هم با امیر و چند نفر دیگه هم اتاقی
شد... به خاطر اینکه جمعیت زوار زیاد بود تو هر اتاق چهار تا تخت گذاشته بودن... اتاق خالی به
سختی گیر می اومد...

شب اربعین بود... گوشه ای از مسیر بین الحرمین کنار لیلا ایستاده بودم و داشتم زیارت عاشورا
می خوندم...

به خاطر ازدحام جمعیت داخل هیچ کدوم از حرم ها نمی شد رفت... هیراد هم با فاصله کنار ما
مشغول خوندن نماز بود... یک لحظه نگاهش کردم و مبهوتش شدم... هیچ وقت نماز خوندنشو
ندیده بودم... اصلا باورم نمی شد اینهمه تغییراون هم توی یک سال...

نا خود آگاه لبخندی روی لبم نقش بست... اما عمرش کم بود...

فکرهای توی ذهنم لبخند روی لبمو به بغض توی گلوم تبدیل کردن... از اینکه میدیدم نمی تونم به کسی که سالها حامی و برادرم بود و حالا اصرار داره که مرد زندگیم بشه برسم حس بدی اومد سراغم... اما این بهترین کار بود... من تصمیم خودمو گرفته بودم... این ازدواج نباید صورت می گرفت...

می دونستم هیراد الان داغ عشق و رسیدن به منه اما مطمئن بودم که چند سال بعد پشیمون میشه... به هر حال خاطرات بد من با آرش که بیشتر شبیه یه کابوس تلخ و وحشتناک بود هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شد و مطمئن بودم که به این زودی نمی تونستم حضور مردی رو کنارم حس کنم و بهش عشق بورزم...

و از طرفی به هیراد اطمینان نداشتم... نمی تونستم به خودم بقبولونم که بعد از چند وقت که حس عشق و عاشقی از سرش پرید گذشته مو بهم یاد آوری نمی کنه و حتی ممکن بود به خاطر اون سرزنشم بکنه...

از این اتفاقات کم تو دور و برم ندیده بودم... و همون ها بود که نمیداشت دید مثبتی به این موضوع پیدا کنم...

با دیدن دو چشم عسلی و خندون که درست بهم دل زده بودن به خودم اومدم... تازه متوجه شدم چند دقیقه متوالی به هیراد دل زده بودم و اون متوجه نگاهم شده بود... اومد نزدیکترم و آروم نزدیک گوشم گفت: چی شد خانومی.. خوب دید میزدیمونا...

لبخند کم رنگی زدم و از خجالت سرمو انداختم پایین... نمی دونم چرا تازگی ها اینقدر خجالتی شده بودم.. اونم در برابر هیراد که همیشه باهاش ندار بودم...

بعد از ظهر روز اربعین بود... عزاداری ها هنوز هم ادامه داشت... از توی صحن فقط یک سلام دادم و برگشتم سمت هتل... اینقدر جمعیت زیاد بود که نمی شد راحت زیارت کرد...

همراه هیراد که مدام مراقبم بود برگشتیم سمت هتل... همین که وارد لابی شدم از تعجب پاهام به زمین چسبید... بابا که روی راحتی ها نشسته بود با دیدن من و هیراد بلند شد و ایستاد و به سمتمون اومد... از هیراد فاصله گرفتم و رفتم سمتش....

با اخم جواب سلاممو داد و رفت سمت هیراد ...

هیراد اب دهانشو قورت داد و سرشو انداخت پایین و گفت: سلام جناب سرهنگ...

بابا جلوش ایستاد و گفت: شما اینجا چیکار میکنین؟

هیراد با تعجب بابا رو نگاه کرد و گفت: خب معمولاً تو چنین وقتی از سال برای زیارت میان اینجا دیگه...

بابا پوزخندی زد و گفت: جدا؟ نمی دونستم... و دقیقاً هم جلوی دختر من سبز میشید... درسته؟

هیراد لبخندی زد و گفت: نخیر... من و هیلا اتفاقی همو دیدیم...

بابا یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت: هیلا؟؟

هیراد لبخند زورکی زد و گفت: اوه... ببخشید... هنوز عادت نکردم به اسم جدیدش... سارا...

بابا همونطور که با اخم زل زده بود به هیراد رو به من کرد و گفت: وسائلتو جمع کن... از اینجا میریم...

اومدم چیزی بگم که هیراد پیش دستی کرد و پرسید: کجا؟

بابا بی توجه به هیراد اومد سمت منو و گفت: فکر نکنم به شما مربوط باشه آقا...

اومدم چیزی بگم که با نگاه عصبانی و پر از خشم بابا حرفمو خوردم و سر به زیر وارد اتاقم شدم... بابا هم پشت سرم اومد توی اتاق و درو بست...

برگشتم سمتش و پرسیدم: کجا میخوایم بریم بابا؟

بابا همونطور با اخم نگاهم کرد و گفت: بر میگردیم تهران...

با التماس نگاهش کردم و گفتم: نه بابا... آخه برای چی...

بابا اومد نزدیکترمو درست روبروم ایستاد و گفت: این پسره چند روزه باهاته؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اونروز که محمد رضا ترکش خورد تو بیمارستان اتفاقی منو دیده بود... تا اینجا هم تنهام نداشت...

بابا عصبی و با اخم سرشو تکون داد و گفت: خب... زودتر وسائلتو جمع کن... و نشست روی تخت...

کنارش نشستم و گفتم: آخه چرا اینقدر زود؟

بابا به صفحه ساعتش نگاه کرد و گفت: با وجود این پسره خیلی هم دیر شده...

با ناراحتی نگاهی به بابا انداختم و گفتم: هیراد پسر خوبی به بابا... اون فقط قصدش کمک به من بود...

بابا عصبی ایستاد و گفت: دیگه چیزی نمی خوام بشنوم... زودتر آماده شو... هشت شب پرواز داریم...

با شتاب از روی تخت بلند شدم و گفتم: جدا میخواین برم گردونین... من تازه رسیدم... هنوز سیر دل زیارت نکردم...

بابا برگشت و نگاه جدی شو بهم دوخت و گفت: قراره امشب محمد رضا رو منتقل کنیم تهران... اونجا امکاناتش مجهز تر و بهتره... تو هم اینقدر وقت تلف نکن... زودتر آماده شو...

با بی میلی و بغضی که به گلویم فشار می آورد وسایلمو توی ساک ریختم... کیفمو هم روی شونم انداختم و از اتاق زدم بیرون...

هیراد تکیه داده بود به پیشخوان هتل و دستهاشو تو جیب شلوارش کرده بود و به زمین چشم دوخته بود و حسابی تو فکر بود... بابا هم روی راحتی ها نشسته بود و نگاه غضبناکشو به هیراد دوخته بود... نمی دونم چرا اینقدر از هیراد بدش می اومد... حتما به خاطر گذشته من بود...

بابا با دیدن من ایستاد و اومد سمتم و ساکو از دستم گرفت... هیراد با دیدن من اومد طرفمون... دستشو به سمت ساکم که تو دست بابا بود دراز کرد و گفت: اجازه بدین کمکتون کنم...

بابا با خشم تو چشمهای هیراد ذل زد و گفت: لازم نکرده... تا اینجا هم زیادی کمک کردین...

با اشاره بابا پشت سرش رفتم... نزدیک درب خروج بودیم که هیراد بابا رو صدا زد: جناب عنایت... ممکنه چند لحظه صبر کنین؟

بابا با اخم به هیراد نگاه کرد... هیراد اومد روبروی بابا ایستاد و گفت: میخواستم اگه اجازه بدین بعد از ماه صفر مزاحمتون بشم...

بابا یه تا از ابروهاشو انداخت بالا و گفت: در چه مورد...؟؟

هیراد آب دهانشو به زور قورت داد و چشمه‌هاشواز صورت بابا دزدیدو گفت: میخواستم اجازه بگیرم و سارا جان و ازتون خواستگاری کنم....

با صدای سیلی که بابا به هیراد زد از بهت خارج شدم...جیغ خفیفی کشیدم و با نا باوری به بابا ذل زدم... جس کردم یه گوشه از قلبم تیر کشید...

بابا داد زد: فکر کردی من اینقدر احمقم پسره ی نفهم... بار آخرت باشه اسم دختر منو میاری... حالا هم گورتو گم کن...

هیراد دستشو گذاشت روی گونه اشو و مبهوت به من ذل زد...بابا انگشت اشاره شو آورد بالا و به نشونه ی تهدید به سینه هیراد زد و گفت:دیگه نمی خوام دور و بر دخترم بینمت... و الا دفعه دیگه قول نمیدم درست باهات رفتار کنم...

هیراد مصرانه به بابا نگاه کرد و گفت:من قصد بدی ندارم آقای عنایت...مطمئن باشید برای رسیدن به خواسته ام تلاش میکنم....

بابا پوزخندی زد و سینه به سینه هیراد ایستاد و گفت: دفعه دیگه به جرم مزاحمت بازداشتت میکنم....

بعد به طرف من برگشت و گفت:بریم....

با ناراحتی به هیراد چشم دوختم.... نگاه غمگین اونو هم روی خودم دیدم...اما چیزی نگفتم...این بهترین کار بود...این ازدواج اصلا درست نبود و خوبی رفتاربابا این بود که منو توی تصمیمم ثابت قدم تر میکرد...

دنبال بابا بی هیچ حرفی راه افتادم...سنگینی نگاه هیراد و تا لحظه ی آخر روی خودم حس کردم...

اینقدر توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی به بغداد رسیدیم...محمد رضا جلوتر از ما به همراه چند نفر دیگه توی هواپیما قرار گرفته بود...زیاد هواپیمای بزرگی نبود و یک قسمت اون هم به زخمی ها اختصاص داده شده بود و چند تا تخت هم قرر داه شده بود برای زخمی ها...

محمد رضا با وجود مسکن هایی که بهش زده بودن خواب بود...با دیدنش فقط اشک ریختم.... رنگش کمی پریده بود....

به محض نشستن هواپیما توی فرودگاه محمد رضا رو با آمبولانس منتقل کردن بیمارستان... ما هم بعد از اینکه پاسپورتها مون چک شد همراه بابا به سمت بیمارستان حرکت کردیم....

عزیز و آقا حامد توی بیمارستان بودن... محمد رضا هم تازه تو بخش برده بودن.. با دیدن عزیز خودمو پرت کردم توی بغلشو سیر دلم گریه کردم.... عزیز هم فقط دلداری ام میداد و میگفت: حتما حکمتی توی این کار بوده....

با وجود خستگی راه بابا پیش محمد رضا موند و من و عزیز برگشتیم خونه... سپیده صبح زده شده بود.... اصلا میلی به خوردن صبحانه نداشتم... یک راست رفتم توی اتاقم بدون اینکه لباسهامو عوض کنم توی تخت مچاله شدم....

-سارا جان... مادر... بلند شو دخترم... اذون ظهرم گفتن... پاشو یه چیزی بخور ...

چشمهامو به زور باز کردم... هنوزم خوابم می اومد... عزیز بالای سرم با چادر نمازش نشسته بود و با تسبیح توی دستش ذکر می گفت....

عزیز با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد و گفت: پاشو مادر ساعت یک بعد از ظهره... ساعت دو وقت ملاقاته... پاشو کاراتو بکن بریم پیش داداشت....

لبخندی زدم و نشستم روی تخت... تمام بدنم کوفته شده بود... دستهامو به دوطرف باز کردم و کش قوسی بهشون دادم...

صدای ترق و توروق استخونهام بلند شد....

همراه عزیز به بیمارستان رفتیم... نسیم و حامد هم توی اتاق بودن... محمد رضا بیدار بود و داشت با آقا حامد حرف میزد....

دوباره با دیدنش بغضم ترکید... دستشو توی دستهام گرفتم و با هق هق گفتم: ببخشید داداشم... همه اش تقصیر من بود....

محمد رضا همونطور که سعی میکرد لبخند بزنه سر شوخی رو باز کرد و گفت: ای کلک... نگفته بودی تو گروه تکفیری ها فعالیت میکنی... وگرنه خودم منفجرت میکردم...

لبخندی زدم و گفتم: بی نمک... حالا خوبی؟

محمد رضا با همون لبخند بامزه روی لبش نگاهم کرد و گفت: آره بابا.. خوبم... نترس خواهر من.. بادمجون بم آفت نداره....

نسیم اومد جلو و گفت: این چه حرفیه که میزنی... دور از جون...

محمد رضا به زور خندید و گفت: آره... واقعا... دور از جون بادمجونه....

نسیم مستی حواله بازوی محمدرضا کرد و گفت: خودتو گفتم دیوونه....

حامد اومد جلو و رو به نسیم گفت: یواش تر خانوم....

محمد رضا خندید و گفت: مگه اینکه تو منو از دست این قوم الظالمین نجات بدی...

نسیم ابروهاشو انداخت بالا و گفت: واه واه خلیم دلت بخواد...

با محمد رضا بخشو گذاشته بودن رو سرشون... سرپرستار بخش اومد توی اتاق و رو به ما که میخندیدم گفت: چه خبر تونه... آرام تر لطفا....

پشت سرش یه پرستار دیگه با سرنگ وارد اتاق شد و به سمت محمد رضا اومد و گفت: لطفا بفرماید از اتاق بیرون...

محمد رضا حالت گریه به خودش گرفته و رو به پرستاره انگشت اشاره شو آورد بالا و گفت: خانوم اجازه... قول میدیم دیگه بچه خوبی باشیم... لطفا جیزمون نکنین...

پرستار خندید و گفت: نترس... جیزت نمیکنم....

بعد دوباره از ما خواهش کرد که از اتاق بریم بیرون.... با وجود اصرارهای مکرر من آقا حامد شب رو موند پیش محمد رضا و من و نسیم و عزیز برگشتیم خونه...

سه روز بعد محمد رضا رو مرخص کردن اما گفته بودن باید دو هفته ای رو استراحت کنه و به خودش فشار نیاره....

توی این مدت هیراد چند باری باهام تماس گرفته بود اما من جواب هیچکدوم از تماسهاشو نمی دادم... همه ی پیام هاشو هم بدون اینکه بخونم پاک میکردم... نمی خواستم دیگه بهم فکر کنه.... با این رفتار احتمال میدادم بی خیالم بشه....

صبح بعد از نماز رفتم توی حیاط کوچیک و سرسبز خونه و شروع به ورزش کردم...این عادت بود که دوباره برگشته بود سراغم...و من هم از انجام دادنش لذت میبردم..

سه هفته ای از برگشتنم گذشته بود.... توی این مدت نه من حرفی از هیراد زدم و نه بابا چیزی گفت....

هیراد هم یک هفته ای میشد که دیگه باهام تماس نگرفته بود...از یک طرف خوشحال بودم که بی خیال شده و از طرفی دیگه غم عمیقی رو گوشه ی قلبم حس میکردم...

بیشتر دوستهای محمد رضا اومده بودن ملاقاتش...

امروز بعد از ظهر هم امیر و چند نفر دیگه اومدن خونه مون...محمد رضا دیگه راحت می نشست و حرکت میکرد...براشون چای بردم که امیر همون جلوی در از دستم گرفت...برگشتم سمت آشپزخونه و کمک عزیز و شوکت خانوم مشغول پاک کردن سبزی شدم...عزیز نذر کرده بود واسه ی سلامتی همه مون آش پپزه و بین همسایه ها تقسیم کنه...

بعد از خوردن شام کمک شوکت خانوم داشتم ظرف میشستم...

بابا اومد توی آشپزخونه و صدام زد....سارا جان چند لحظه بیا تو اتاقم...

بدون معطلی دستهامو شستم و دنبال بابا رفتم تو اتاقش...حس میکردم باید اتفاق مهمی افتاده باشه....

بابا اشاره کرد بشینم کنارش روی تخت...

لبخند زورکی زدم و کنارش نشستم....بابا نگاه متفکرشو تو چشمهام دوخت و بی مقدمه گفت: تو از اون پسره خوشت میاد؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم ...اب دهانمو با سروصدا قورت دادم و با تردید پرسیدم:کدوم پسره؟

بابا یه تا از ابروهاشو انداخت بالا و گفت: هیراد راد...

با تته پته گفتم: هی..هیراد؟ خب...من ...یعنی...ما ...بعد دلمو زدم به دریا و سرمو انداختم پایین و تند تند گفتم: ما از بچگی با هم بزرگ شدیم..اون پسر خوبیه...کلا از اول هم با تموم افراد خانواده اش فرق میکرد...بعد زیر چشمی نگاهی به بابا انداختم و پرسیدم:چطور؟

بابا به روبه روش نگاه کرد و گفت: یک هفته ایه که بازداشتش کردم...

با صدای بلندی از تعجب جیغ زدم و گفتم: بازداشتش کردین...؟

بابا بهت زده نگاهم کرد و گفت: چته دختر...؟ به فکر این قلب مریض منم باش....

آب دهانمو به زور قورت دادم و گفتم: آخه چرا؟

بابا نیش خندی زد و گفت پسره دست بردار نبود... هر روز جلومو میگرفت تا باهام صحبت

کنه... میگفت دوستت داره و دست بردار هم نیست... بچه هارو فرستادم راجبش تحقیق

کردن... زندگی پاکی داره... اصلا به پدر خلافتکارش نبرده... همون که به خاطر پول تو رو از ما جدا

کرد... همون که به خاطر یک انتقام احمقانه خوشی رو از زندگی ما گرفت...

بابا سرشو گرفت بالا و نفس آه مانندی از سینه اش خارج کرد....

یکدفعه یاد آرش و جاوید افتادم... اونا میگفتن بابای من مادر آرشو کشته...

بی مقدمه پرسیدم: اونا میگفتن شما زن جاویدو کشتین... درست میگفتن...؟

بابا نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت: تو تموم این بیست و هشت سال خدمتم هیچ وقت به قصد

کشتن به هیچ مجرمی شلیک نکردم... همیشه احتیاط میکردم تا آسیب جدی نبینم... اما... اون زن

قربانی شوهر و بچه اش شد... قصد من شلیک به جاوید بود که اون بی هوا سینه سپر کرد و مدافع

شوهرش شد... هرچند که خودشم مجرم بود و اون و جاوید هر دو تحت تعقیب بودن اما من

نمیخواستم به دست من مجازات بشن... من فقط مامور دستگیری اونها بودم... مجازات اونها به

عهده ی قانون بود نه من...

بعد لبخندی بهم زد و گفت: نگفتی دخترم... میخواوی با این پسر ازدواج کنی؟

قلبم شروع کرد به تاپ و توپ زدن... صداشو به وضوح میشنیدم... حتی یاد هیراد هم اونو به تقلا

وامیداشت...

نمیخواستم به حرف قلبم گوش بدم... میخواستم با عقلم تصمیم بگیرم... میخواستم پا رو دلم

بذارم... نمی تونستم منکر دوست داشتن هیراد بشم... اما اون لیاقتش خیلی بیشتر از اینها بود...

حس مالکیت عجیبی بهش داشتیم اما از طرفی هم نمی خواستیم باهانش ازدواج کنیم... حس دو گانه
ی بدی بود....

بغض به گلویم فشار می آورد... خدایا این دیگه چه بازی بود که عقل و دلم راه انداخته بودن...
حلقه ی اشک توی چشمهام نقش بست...

بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: چیه بابا ؟

سرمو انداختم پایین و لبم و گزیدم تا جلوی ریزش اشکهامو بگیرم... به بابا نگاهی انداختم و به
زور بغضمو فرو بردم و گفتم: من... من نمیدونم چی بگم بابا...

بابا لبخندی زد و دستهای سردمو توی دستهای قوی و گرمش گرفت و گفت: به نظر من پسر
خوبیه... اما هنوز هم خود تو باید تصمیم بگیری.. فعلا که تو بازداشت نگه اش داشتیم... باید می
سنجیدمش تا ببینم چقدر دوستت داره... اون واقعا خاطر تو میخواد...

با این حرف بابا چیزی تو دلم فرو ریخت... بی اراده لبخندی زدم و نگاه غمگینمو تو چشمهای بابا
انداختم و گفتم: می ترسم گذشته ی آزار دهنده ام مانع خوشبختی مون بشه...

بابا دستهامو فشرد و گفت: گذشته ها گذشته اون لیاقت تو رو داره دخترم..... حالا اجازه میدی
آزادش کنم؟

نمیدونم چرا از این حرف بابا خنده ام گرفت... بی اراده لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین....

بابا پیشونی مو بوسید و گفت: خوشبخت بشی عزیزم... من برم دستور آزادی شو بدم....

و بعد از اتاق بیرون رفت... مات و مبهوت حرفهای بابا بودم... نمی دونم هیواد چکار کرده بود که
اینقدر بابا رو تحت تاثیر خودش قرار داده بود....

دسته گلو از توی دستهای گرفتم... نمی تونستم تو چشمهای نگاه کنم... حسابتی تو اون کت و
شلوار نوک مدادی خوش دوختش جذاب شده بود... بوی عطرش که داشت هوش از کله ام می
پروند... اینبار چادرمو محکم توی سرم نگه داشته بودم تا آبروریزی به بار نیاد...

عزیز تعارفش کرد و اون هم متواضعانه نشست روی کاناپه درست رو بروی بابا...

کنار بابا نشستیم....دور از جوشش مثل میر غضب زل زده بود به هیراد بدبخت...اونم از ترس مثل مجسمه نشسته بود و گلبرگ های گلپای قالی رو میشمرد....هر از گاهی هم زیر چشمی نگاهی به منو و بابا می انداخت....و عرق های پیشونی شو با دستمال می گرفت....

صحنه ی خنده داری شده بود...به زور جلوی خودمو گرفتم تا نخندم...دستم روی لبم کشیدمو و سرمو چرخوندم و به محمد رضا خیره شدم...بی خیال پا روی پا انداخته بود و پرتغال پوست می گرفت....

نسیم هم کنارش نشسته بود و زیر چشمی هیراد و دید میزد و با قاشق سیب رنده شده میذاشت تو دهن زهرا کوچولو....

اونم با چشمهای گرد شده ملج ملوج میکرد و به هیراد زل زده بود.... صدای زهرا کوچولو شده بود موسیقی متن خواستگاری من....زیر چشمی به هیراد نگاهی انداختم....نگاه هامون تو هم گره خورد...صدای زهرا کوچولو بد جور قلقلکم میداد ..

هیراد هم به زور لبهاشو جمع کرده بود...میدونستم منتظر یه اشاره ی کوچیکه واسه ترکیدن از خنده...دستمو جلوی لبهام گرفتم و بالا رو نگاه کردم...دو باره نگاهم به هیراد افتاد...بیچاره سرخ شده بود و تو تیر رس نگاه ها گیر افتاده بود...دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...پخی زدم زیر خنده...

هیراد متعجب بهم زل زد و برخلاف خیال من به یه لبخند کشدار بسنده کرد...قاه قاه می خندیدم...همه با تعجب زل زدن به ما دو تا...عزیز که بغل دستم نشسته بود نیشگون ریزی از بازوم گرفت و آروم گفت:چته مادرخل شدی؟خوبیت نداره...زشته والا...

اشک از چشمهام راه گرفته بود...نگاهم به بابا افتاد...اینبار با تعجب نگاهشو بین منو هیراد میچرخوند و به خندیدن بی موقع من نگاه میکرد...

کم کم نیش گشاد شده مو جمع کردم....هیراد هم تازه به خودش اومد و از خجالت سرخ شد و سرشو انداخت پایین...

محمد رضا با لبخند بامزه ای که توش شیطنت موج میزد دستهاشو بهم مالید و گفت:اینطور که مشخصه...باید بگیرم مبارکه...

بعد تند تند شروع کرد به دست زدن که با نگاه اخم آلود بابا دستهایش شل شد و کم کم وارفت... او هومی گفت و سینه شو صاف کرد و گفت: برم بینم شوکت خانومی کاری نداره... بعد هم فلنگو بست و در رفت....

بابا با جدیت رو کرد به هیراد و پرسید: تنها تشریف آوردین؟

هیراد سرشو آورد بالا و با جدیت نگاهی به بابا انداخت و گفت: بله... قرار بود عموی کوچیکم هم همراهی ام کنه... متاسفانه کاری واسشون پیش اومد... منم تنها خدمت رسیدم...

عمو کامرانو میگفت... چقدر دلم واسش تنگ شده بود... اونم کلا تافته ی جدا بافته ای از خاندان راد به شمار میرفت... خصوصیات اخلاقی اش بی شباهت به هیراد نبود... دلم حسابی هواشو کرد...

عزیز که متوجه سنگین شدن فضای جمع و معذب بودن هیراد شده بود گفت: ان شالله دفعه بد پسرم

بعد هم رو به بابا گفت: ایرج مادر... بهتر نیست اول این دو تا جوون با هم حرفهاشون بزنین؟

بابا که انگار قصد داشت حسابی گربه رو دم حجله بکشه گفت: قبل از اون لازمه از یه چیزی مطمئن بشم...

هیراد به بابا زل زد... منم نگاهمو که رنگ نگرانی به خودش گرفته بود و به بابا دوختم...

بابا با جدیت تو چشمهای هیراد نگاه کرد و گفت: همونطور که میدونی قبلا سارا ازدواج کرده...

هیراد عرق پیشونی شو با دستمال گرفت و گفت: بله... من مشکلی با این قضیه ندارم....

بابا اخمی بین ابروهاش انداخت و گفت: اما سارا نگران همین موضوعه... امکان داره بعدا مشکلی پیدا کنید؟

هیراد با تعجب نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی به بابا نگاه کرد و گفت: من شاهد ازدواج اجباری

سارا بودم... اون هیچ دخالتی نتونست بکنه... من سارا رو واسه ی خودش میخوام... من نوری که به خاطر عشق اون تو وجودم دمیده شده رو میخوام...

من وجودشو میخوام... و از همه مهمتر حضورشو کنارم که زندگی مو پر از معنویت بکنه....

با تعجب به هیراد نگاه کردم ..اینقدر قشنگ حرف میزد که فکرم داشت از جاش کنده می شد و کم مونده بود بیافته کف اتاق....

هیراد لبخند کم رنگی زد و رو به بابا ادامه داد:جناب عنایت...من و سارا از بچگی کنار هم بزرگ شدیم... شناخت ما دو تا از هم به امروز و دیروز خلاصه نمیشه...ما بهترین لحظات عمرمونو با هم سپری کردیم...مطمئن باشین اون اتفاق ذره ای از علاقه من به سارا یا هیلالی خودم کم نکرده....از این لحاظ خیالتون راحت باشه...

از شنیدن لفظ هیلالی خودم ته دلم بدجوری قنچ رفت.... نگاهی به بابا انداختم و لبخند رضایتو روی لبهاش دیدم...

همراه هیراد به اتاق خوابم رفتیم....

روی تخت نشستم و هیراد هم کتکش در آورد و انداخت روی تخت پوفی کرد و نشست با فاصله کنارم....

از حرکتش لبخندی زدم و گفتم:انگار خیلی بهت سخت می گذشت...

هیراد خندید و گفت: با اون نگاه پر از جذبه ای که بابای شما بهم می انداخت خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم وجدی باشم...بعد دستی به گونه سمت پیش کشید و لبخند زد و گفت:قبلا ضربه شست شونو چشیدم آخه.... بعد هم با همون لبخند زیباش نگاهم کرد...در جوابش لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین....

زیر چشمی به هیراد نگاه کردم....اونم با یک لبخند زیر نظرم گرفته بود....

سرمو آوردم بالا...باید مطمئن میشدم... لبخند نصف و نیمه ای زدم و رو به هیراد گفتم:می تونم یک سوال بپرسم؟

هیراد شگفت زده نگاهم کرد و گفت:آره ..حتما...

دوباره سرمو انداختم پایین و گفتم: تو مطمئنی می تونی با من و گذشته تلخم کنار بیای؟

هیراد جدی شد و نگاهشو بهم دوخت و گفت:این چه حرفیه که میزنی؟گذشته ی تو جزئی از گذشته ی منم هست...

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:اما اون ازدواج لعنتی....

هیراد وسط حرفم پرید و گفت : توی اون ازدواج منم مقصر بودم...نباید به همین راحتی میداشتم دست اون روانی به تو برسه....هنوزم به خاطر اون موضوع عذاب وجدان دارم....

لبخندی زدم و با شیطنت پرسیدم: نکنه به خاطر عذاب وجدانت میخوای با من ازدواج کنی...

هیراد لبخندی زد و اومد چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم:نترس من نمی مونم رو دست بابام... پسر خاله ی گرامیم حاضر جور تورو بکشه.. بعد هم هرهر زدم زیر خنده...

اخم های هیراد رفت تو هم و گفت:تو چی گفتی؟

لبخندمو جمع و جور کردم و گفتم:چی؟

هیراد عمیقا نگاهم کرد و گفت: گفتی پسر خاله ات چیکار میکنه...؟؟

با تعجب به چهره ی جدی اش نگاه می انداختم و فهمیدم چه سوتی دادم...بی تفاوت لبخندی زدم و گفتم:هیچی...مهم نیست...

هیراد کمی خودشو کشید طرفم و گفت: چرا مهمه...تو خواستگار داری؟

خودمو کشیدم عقب و از روی تخت بلند شدم و گفتم: داشتم...اما خب...جوابم منفی بود...

هیراد یه تا از ابروهاشو داد بالا و گفت:خب....

لبخندی زدم و گفتم:هیچی دیگه...تموم شد رفت پی کارش....

هیراد ایستاد و اومد سمتم و گفت: چرا جوابت منفی بود؟

رومو برگردوندم سمت دیگه ای و گفتم: چون اون موقع آمادگی ازدواج نداشتم....

هیراد دوباره اومد سوالی بپرسه که میون حرفش اومدم و گفتم:من انتخاب خودمو کردم هیراد....

هیراد تو صورتتم دقیق شد و دست آخر چشم هامو نشونه گرفت و گفت: ممنونم که انتخابت شدم...

خندیدم و گفتم: خدا به دادت برسه...رسمما با دستهای خودت افتادی تو چاه...

هیراد لبخند کم رنگی زد و گفت:من اون چاهو با تمام وجودم دوست دارم....

به شوخی حالت عصبانیت به خودم گرفتم و گفتم: بله... چشمم روشن... ازدواج با من رفتن تو چاهه...

هیراد خندید و گفت: دیگه چیکا رکنم دیگه... بالاخره یکی باید فداکاری میکرد جناب سرهنگو نجات میداد دیگه...

بی هوا جا شمعی سنگی روی طاقچه رو برداشتم و شوت کردم سمتش.... هیراد جا خالی داد و جا شمعی مستقیم رفت سمت پنجره و شیشه خورد شد و ریخت روی زمین.....

هر دو تامون مات و مبهوت به شیشه خورده ها زل زدیم... بعد به هم نگاه کردیم و از دیدن قیافه هم دیگه زدیم زیر خنده...

چند لحظه نگذشته بود که در با شتاب باز شد و بابا و محمد رضا و نسیم تو درگاه ظاهر شدن و با ترس و تعجب زل زدن به ما...

لبخندی به بابا اینها زدم و اومدم چیزی بگم که محمد رضا اومد داخل اتاق و رفت سمت هیراد... با هیراد چشم تو چشم شد و بی مقدمه در آغوشش کشید و گفت: بهت تسلیت میگم هیراد جان... رسما آینده تو به فنا دادی... ممنونم که بلا نسبتت گوش مخملی شدی این خواهر ما رو گرفتی... خدا خیرت بده... بعد از هیراد فاصله گرفت و رو به بابا گفت: من هی میگم مبارکه.. تموم کنیم این قضیه رو تا شاداماد نپریده شما هی شرطو شرطو میدارین... ببینین یه شیشه شکسته هم گذاشتن رو دستمون....

همه از لحن بامزه ی محمد رضا زدیم زیر خنده....

عزیز آروم آروم با یک منقل کوچیک اسپند اومد داخل اتاق.... با مشتش کمی اسپند دور سر تک تکمون چرخوند و روی ذغال های گداخته منقل ریخت و برای سلامتی همه مون دعا کرد... جای حرف دیگه ای باقی نمونده بود... لبخند هامون گواهی همه ی حرف های نگفته مون بود

به دسته گل توی دستم نگاه کردم.... عطر گلهای نرگس مستم کرده بود... روبانهای سفید وزرد ، شاخه های یک دست و سبز زیباشو احاطه کرده بودن... پیشنهاد هیراد بود که دسته گل ازدواجمون از گل نرگس باشه... عاشق گل نرگس بود... میگفت گل نرگس یه گل بهشتیه چون صاحبش تو تک تک لحظات ما حضور داره و ما ازش غافلیم... میگفت میخوام تو روز ازدواجم هر وقت به دسته

گل توی دستجات نگاه میکنم به یاد وجود مقدسش بیافتم و ازش بخوام تو رو تا ابد برام حفظ کنه....

چادر سفید حریرم با هر وزش باد به رقص در می اومد و عطر گل یاسش توی فضا می پیچید..به هیراد که کنار دستم دو زانو نشسته بود نگاهی انداختم..نگاهمون در هم گره خورد...لبخندی زدم و تو دریای عسلی چشمه‌هاش غرق شدم....

نسیم و محمد رضا دو طرف پارچه ی ساتن سفید بالای سرمونو گرفته بودن....خاله آتنا کله قند های کوچولو رو بالای سرمون می ساپید به هم....

عاقده شروع کرد....یک روحانی نورانی اما کامل سن که پشتش خمیده شده بود....

نگاهمونو از م گرفتیم و به آیه های نورانی قران توی دستم چشم دوختیم....

خانم سارا عنایت آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای هیراد راد به انضمام یک جلد قران کریم...یک جام آئینه و شمعدان و تعداد چهارده سکه بهار آزادی

محمد رضا بغل گوشم زمزمه کرد:جون آبجی بله رو همون اول کاری بگو... از خیر گل چیدن و گلاب گیری هم بگذر...می ترسم حاج اقا تا بله سوم دووم نیاره...

به زور جلوی خندیدنمو گرفتم و چپ چپ به محمد رضا نگاه کردم....

نسیم گفت:عروس رفته گل بچینه...

عاقده دوباره ادامه داد....

خانم سارا عنایت آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای هیراد راد به انضمام یک جلد قران کریم...یک جام آئینه و شمعدان و تعداد چهارده سکه بهار آزادی

به اینجا که رسید حاج آقای عاقده شروع کرد به سرفه کردن...

محمد رضا دوباره بغل گوشم گفت:جان من آبجی زودتر بله رو بگو تا حاج اقا دعوت حق و لبیک نگفته.....

اینبار نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم..محمد رضا اینقدر بامزه جملات ادا میکرد که کم مونده بود بزنم زیر خنده...

با اخم و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بس کن محمد رضا...
لبخندی زد و راست ایستاد و گفت: عروس رفته گلابگیری ...
خاله آتنا زیر لب گفت: چی میگی بچه... گلاب گیری نه... رفته گلاب بیاره...
محمد رضا ادامه داد: در هر صورت نفس عمل که همون گلابه مهمه...
همه زدن زیر خنده... بابا چپ چپ نگاه می کرد به محمد رضا انداخت... حاج آقا کمی از ابی که از سقاخونه ی طلایی حرم آوردن نوشید و برای بار سوم وکالت خواست...
رو به ایوان طلایی حرم امام رضا (علیه السلام) نشسته بودیم... از اعماق قلبم برای سلامتی و خوشبختی همه ی آدمهای این کره ی خاکی دعا کردم و آخر از همه برای دوام خوشبختی و عشق توی قلب خودم و هیراد.....
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با اجازه پدرم و عزیز جون و همه ی بزرگترا... بله...
نوای صلوات بود که با نسیم معطر داخل حرم روحمو نوازش میداد... حس خوشایند بندگی پروردگار بی همتا در جوار بهترین بندگانش.....
صیغه ی عقد خونده شد و من و هیراد شرعا و رسما و قلبا مال هم شدیم....
نسیم خنکی تمام وجودمو در بر گرفت... انگار که پری بودم در باد... همونقدر سبک و آروم در هوا می غلطیدم... تمام ریه هایم از اون هوای لذت بخش پر شده بود... نفس عمیقی کشیدم و خنکای معطر نسیم را با تمام وجود بلعیدم... عطر گل های نرگس ناخواسته باعث شد پلکهامو باز کنم...
سرم روی سینه ی ستبر و عضلانی هیراد جا خوش کرده بود... با گرمای آرامش بخشش و بالا و پایین شدن آروم قفسه ی سینه اش کم کم سرمو بالا گرفتم و توی صورت معصوم و زیباش که خواب معصومیت شو بیشتر کرده بود نگاه کردم... کمی ازش فاصله گرفتم... به پهلو دراز کشیدم و به دستم تکیه دادم و نگاهش کردم... هنوز هم باورم نمی شد که مال هم شده بودیم... یعنی این مرد شوهر من شده بود؟ فکرشم قند توی دلم آب میکرد...
سرمو به بازوهای پهن و عضلانی اش تکیه دادم و دوباره چشمهامو رو هم گذاشتم و عطر تنشو با تمام وجود بعیدم...
پاشو تنبل خانوم یه امروز که تولد منه شما صبحونه ی مارو بده....

چشمهامو آروم باز کردم...نور خورشید که از پنجره می تایید مستقیم خورد توی چشمهام..دوباره چشمهامو بستم و پلک هامو رو هم فشار دادم...گرماش داشت حالمو بد میکرد.....

هیراد پرده رو کشید و نشست بالای سرم..چشمهام آروم باز کردم و به صورت خندونش خیره شدم و لبخند زدم و گفتم:سلام....

هیراد لبخندی زد و گفت:سلام به دست و روی نشسته ات...پاشو خانوم یه امروز شما به ما صبحونه بده....

به اجبار نشستم و تکیه دادم به تاج تخت ...دلم مثل همه ی این چند روز آشوب بود....

هیراد بوسه ای به گونه ام زد و گفت: نترس تنبل خانوم...صبحانه آماده است...درست مثل تموم این شش ماه که بنده در خدمتونم...

بعد از روی تخت بلند شد و دستمو گرفت و کشوندم دنبال خودش....

سرم سنگین بود . حس گر گرفتگی بدی داشتم...رفتم توی روشویی و چند مشت آب سرد توی صورتم پاشیدم...امشب تولد هیراد بود و یه مهمونی کوچولو ترتیب داده بودم... باید هر چه زودتر مشغول می شدم...

ظرف های محتوی لازانیارو توی فر گذاشتم و زمانشو تنظیم کردم...زیر خورشفت هم کم کردم و مشغول تزیین سالاد شدم....

مهمونها اومده بودن....عزیز و بابا و محمد رضا....

نسیم و حامد و زهرا کوچولو....

هیراد سینی چای رو از دستم گرفت و تعارف کرد....دل توی دلم نبود.... سورپرایز جالبی داشتم که مطمئن بودم همه رو و از جمله هیرادو شگفت زده میکنه....

همه چیز مهبیای یک غافلگیری جذاب بود...شمع های روی کیک رو که نشونه ی پایان دهه ی سوم زندگی هیراد و مژده ورودش به دهه ی چهارم رو میداد روشن کردم...محمد رضا کلاه مخروطی شکل مخصوص تولدو روی سر هیراد گذاشت و با برف شادی صورتشو سفید کرد که داد همه رو درآورد...زهرا کوچولو هم که تازه راه افتاده بود کنار کیک ایستاده بود و همه ی خامه ی روی کیکو انگشتی کرده بود....

هیراد شمع هارو فوت کرد... شعر تولدت مبارک فضای خونه رو در برگرفت....
صبر کردم تا همه کادوهاشونو تقدیم هیراد کنن... و حالا نوبت من بود... بسته ی قرمز استوانه ای
شکل رو به سمت هیراد گرفتم و لبخندی زدم و گفتم: تولدت مبارک عزیزم....
هیراد باژست خاص خودش بسته رو از دستم گرفت و لبخندی زد و گفت: متشکرم...
محمد رضا خندید و گفت: دینامیت توش کار نداشته باشی آبجی؟
خندیدم و گفتم: نترس... کاری به تو نداره... هدف هیراده...
محمد رضا خندید و گفت: اوه اوه پس فاتحه ات خوندس...
نسیم زد پس کله ی محمد رضا و گفت: یک دقیقه آروم بگیر بچه...
هیراد روبان بالای بسته رو باز کرد... کاغذ لوله شده رو در آورد... با چشمهای گرد شده نگاهی بهم
انداخت... لبخندی زدم و تو چشمهایش نگاه کردم... کاغذو باز کرد... با تعجب نگاهی به من
انداخت... و دوباره نگاهی به کاغذ... بلند شد و اومد سمتم... همه با تعجب به ما دوتا نگاه میکردن...
تو چشمهایش نگاه کردم... با عشق... با تمام حسم... با نهایت دوست داشتنم... هیراد دقیقا روبروم
ایستاد... لب باز کرد و گفت: تو... سارا... تو...
خندیدم و تو چشمهایش زل زدم و گفتم: آره عزیزم...
داد محمد رضا بلند شد: ای بابا... به ما هم بگین چه خبره...
برق شادی تو چشمهای هیراد درخشید... لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم..
محمد رضا بلند شد و تو یک حرکت برگه رو از دست هیراد قاپید...
جمع توی شادی وصف نشدنی منفجر شد...
هیراد نزدیکم شد و آروم گفت: ثمره ی عشقمون...
خندیدم و گفتم: آره عزیزم... ثمره ی عشق مقدسمون...
و غرق شدم در گرمای لذت بخش آغوش هیراد با قداستی از جنس عشق .
پایان.....

۱۳۹۳/۱۰/۲۵

ارتباط با نویسنده رمان

<http://www.forum.98ia.com/member295217.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید